

قصیدہ بکست

شیر کو بکست

# انگداه

ترجمہ سیامہ دتاشواری

این کتاب ترجمه‌ی اثری از  
شاعر بزرگ کورد، شیرکو بیکه‌س  
است که در سال ۲۰۰۱ منتشر گردید.

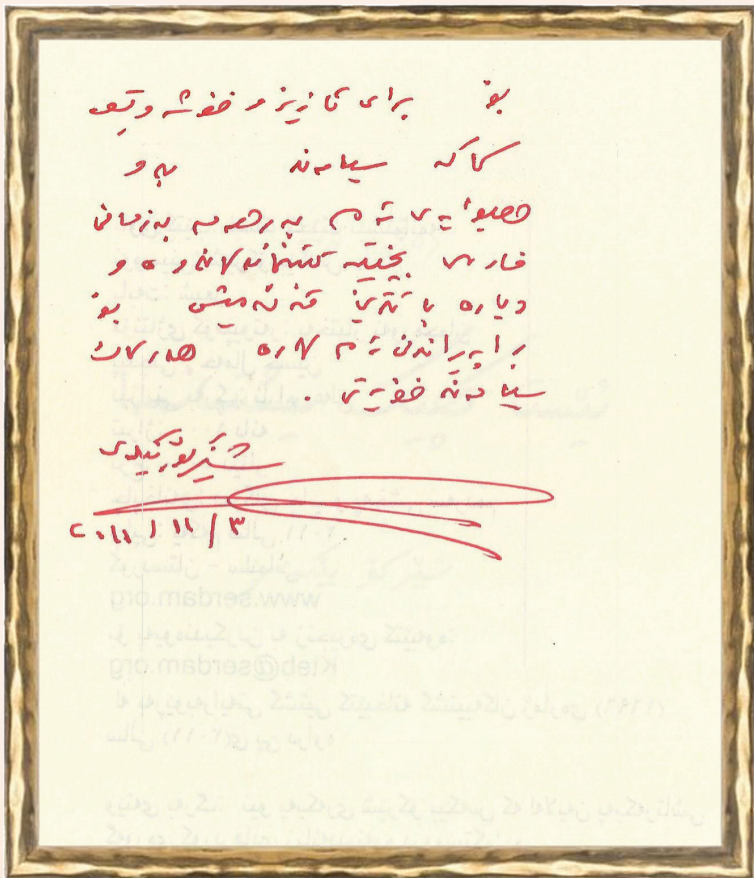


اسم کتاب: **رنگدان**  
نویسنده: **شیرکو بیکه‌س**  
موضوع: **نثر مفتوح**  
مترجم: **سیامه‌ند شاسواری**  
نوبت چاپ: **چاپ اول - ۲۰۱۲**

# شیرکو بیکس



# نگدان



به برادر عزیز و گرامی  
کاک سیاهند

به این امید که این اثر به زبان  
فارسی به کتابخانه ها راه یابد، و  
روشن است بهترین قلم برای

انجام این کار هم، همانا خود کاک سیاهند است.

شیرکو بیگس

۲۰۱۱/۱۱/۳

رنگدان



کتاب زن است

پنج دیوان شیرکو بکس:

- اینک دختری میهن من است
- رنگدان
- اسپر از گلبرگ شقایق
- صندلی
- کتاب گردنبند

طبق درخواست خود شاعر از سیامند شاسواری، به فارسی ترجمه شده و در زمان حیات شیرکو بکس، در سالهای ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در انتشارات «چاپ و بخش سهردهم» در سلیمانیه کردستان به چاپ رسیده‌اند.

میهن

کردار شناخته‌ای

زن است آنکه که ما را عاشق



## بدون مقدمه و مستقیم از پی ریزی رنگها

در این غروب آمده‌ام...

نی لبک بشوم و رنگ بنوازم...

رنگ... رنگ... رنگ... رنگ...

چه کسی می‌تواند رنگ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!

هنگامی که «زرد» را می‌دمم گردباد زردفامِ غروب

در روحم می‌وزد و

پاره ابری زردنبو و خدا حافظی برگریزان این

پاییز مرا به انراقته کاروان و

به راهروی در باغ عمومی غمهایتان تبدیل می‌کند و

آهسته آهسته مرا می‌پوشاند.

رنگدان

چه کسی می‌تواند رنگِ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!  
 آنگاه که سفید را می‌نوازم... پروانه‌های سفید رؤیا هستند، و  
 نورسِ سفیدِ شعر است و... حیران<sup>(۱)</sup> ماه دی و  
 کودکی و نطفه بستنِ اولین گامِ دلداری است و  
 بر سرِ من پایین می‌ریزند!  
 این غروب آمده‌ام...

نا در اینجا بالابان بشوم و رنگِ بنوازم

چه کسی می‌تواند رنگِ بنوازد؟! ... من می‌نوازم!

وقتی سیاه را می‌نوازم، رودخانه‌ای خوناب و چرک

می‌خروشد و امواج کور خود را به ساحلِ شبِ من می‌گویند و

مه و غبارِ سیاه‌کوهی، از هر دو پایِ کوچِ من

۱. از دستگاه‌های موسیقی کُردی، همتای آریا در زبان ایتالیایی.



تا فرقِ ناله‌ی حزینم را فرامی‌گیرد و در ننگنای ننگه‌ی

نفسم، بادِ دبور، «باد»ی سیاه،

با زوزه‌ی پرسش و کنکاش، در رفت و آمد است.

آنکه که سیاه را می‌نوازم

روسی سیاهِ زنانِ شعرستانم و گلِ سیاهِ

دخترانش و زلفِ درازِ شیونِ زمستانی در من می‌پیچد!

رنگ... رنگ... رنگ... رنگ...

وقتی صورتی بنوازم... بعد از کمی سرخ می‌شوم

هر وقتی هم سرخ را نواختم

من دیگر دهانه‌ی ننگه‌ی آن ناربخم

که دانه دانه ننگِ سرخ و، نم نم دردِ سرخ و،

واژه واژه صدای سرخ و، در من آلاله می‌بارد.

## رنگدان

رنگ ... رنگ ... رنگ ... رنگ ...

من با یک رنگ درختی را دوست خود کردم

«نونی هم فاصله‌ی دیدنم شد»

من با دو رنگ، دو پرده را بدخل شعرم آوردم

«دو افق هم آرزوی پروازم شدند»

من با سه رنگ، پنجره بر روی خیال خود گشودم و

«هر سه باهم نمایشگاه شدند

با سه گوشه‌ی پر درخشش برای عشقم»

من با چهار رنگ ... من با پنج رنگ

چهار کتاب و پنج صفحه‌ی موسیقی را با خود

آشنا نمودم با هر دو چشم و با هر دو گوش و

با هر دو دستم

«الخ و... الخ و... الخ»

اما من با همه‌ی رنگها

با چچای را دوست و همراه کردم و

هزار پرندۀ را به داخل شعرم آوردم و

هزار آهنگ به گوش خود پاشیدم و

آنگاه بود... کُل زمین... کجاوه‌ی تماشا و

رنگدان روی میز شد، خیالم هم فضا شد و...

آنگاه بود... من از اینجا... با قاره‌ی پوستِ سیاه و

با پوستِ زرد و... قاره‌ی سفید و سبز و سرخ

یکی یکی گفتگو کردم.

حکایتِ رنگ، حکایتِ چشمانم شده

«همدیگر را باز می‌خوانند»

رنگدان

کودکیِ رنگ... کودکیِ کلامم شده و

«یکی بر آن یک می‌بارد و

یک آن یک را می‌نویسد»

جراتِ رنگ، فریادِ رنگ، جنبشِ رنگ

پدرم شده‌اند:

«دستگیر می‌شوند و بند می‌گردند و قیام می‌کنند و

در مقابلِ گردبادِ خم نمی‌شوند»

اشکِ رنگ، گرسنگیِ رنگ، پیرهنگِ رنگ

مادرم شده‌اند:

«گلِ بیوه‌زن شده‌اند و

در یک گلدانِ سیاه، سیاه می‌پوشند»

قمریِ بالِ آبی دربردی می‌شوند و

«در میان دو شاخه‌ی خشکیده می‌نشینند»  
 نرانه‌ی گریسته می‌شوند و... در تنهایی اناقی،  
 سبز را بخاک می‌سپارند.  
 «آه می‌شوند و ناله می‌شوند و قاصدکِ پاییزی و  
 «باد» با خود می‌بردشان.»

بیاد دارم، رنگها هم صدا داشتند

برای مثال: صدای صورتی

آن صدایی بود که دلداری در نار و پودِ نمِ باران،

به یادگار بعد از خودش

«برای یک درخت ژاله گذاشته بود»

رنگها هم سخن داشتند

رنگدان

برای مثال: سخنِ نارنجی  
 آن سخنی بود  
 نرانه‌خوان در خمِ درّه‌ای  
 «برای مهتاب و دخترانِ شیردوش جا گذاشته بود»

من بیاد دارم

جیکِ جیکِ گنجشکان

درخشش و نیلور و نلالو، و رنگ داشتند  
 نه سبز بودند، نه سرخ بودند و نه زرد بودند و

اما همه‌ی آنها هم بودند

گرسنگی رنگی داشت، بیرحم و چموش،

در میان اناقِ ما، بس با رنگی زردِ کم‌رنگ

بر لبان و بر گردنِ مادرم و بر سبِ نان و

بر گونه‌ی خواهرانم و در دفتر نقاشی من و  
 بر کیف پارچه‌ای مدرسه‌ام، کار می‌کرد!  
 نرس و بیم هم رنگِ خود داشت،  
 رنگی مشکوک و راه‌راه، مخلوط با رنگِ قدغن و  
 خوف و تهدید و رنگِ سیلی و  
 رنگِ سؤال زهره‌نرک شده و... هر بار هم  
 مرا در خود فرو می‌برد،  
 پشت گردنم را می‌گرفت و  
 به گوشه‌ی سکون پرناب می‌کرد و  
 شکلاتی از جیب سکوت  
 بیرون می‌آورد و کف دستم می‌گذاشت.  
 رنگها هم چشم داشتند

رنگدان

وقتی ما را می‌دیدند  
 با طلسم رنگارنگ  
 در کوه اگر بود، ما را به یک «آبی»  
 واله و شیدای آلهای تبدیل می‌کردند.  
 در دشت اگر بود، به یک زرد مات و مبهوت و  
 اگر هم در جنگل بود  
 به سبزی در نابش آفتاب عشق و دوستی.  
 همگی هم در آینه‌ی آونگی  
 درهم شکسته داخل هم می‌شکستیم.  
 رنگها هم کتابخانه و آرشیو رنگین کمان و  
 سالن داشتند  
 کلمائی بودند روشن و صاف



«همچون سرِ خج<sup>(۱)</sup> بر روی رانِ سیامند»

سخنی بود، ناریک و ظلام...

«همچون پیرهن شب در تنِ درختی ناامید»

جمله بودند آبیگون...

«چون ساده‌گی مهره‌ی آبی بر جبین کودکی»

آهنگ بودند... سیمین بودند...

«همچون رقصِ ندرگ در سیمگون فجر»

رنگ در آن بود به گنجایش سینه‌ی رود گریه می‌کرد و

رنگ هم بود همقدِ آینه‌سارِ کوه و کُتل خنده می‌زد.

رنگ، زبان همگان بود.

من می‌دیدم... رنگها شعر می‌نوشتند بر روی مه و

۲. از شخصیت‌های داستان رزمی کُردی خج و سیامند.

رنگدان

حکایتِ رنگارنگ را به بادِ بعد از باران می‌سپردند و  
 خود می‌دیدم: «در کنسرت فصلها،  
 دست در گردن هم می‌انداختند و  
 در فستیوالِ آب هم  
 درختان را می‌نواختند»

من حکایتِ خوانِ رنگم. قصه‌ی رنگ برای صدا و بو  
 باز می‌گویم، از اولین ثانیه‌ی تولد و باز شدن چشم‌هایشان،  
 ناملی ابدیم. من رنگ را هم در خود و ناخودآگاه باز می‌گیرم.  
 در گریه‌ی خطها و نبسمِ افقها و آمیزش  
 نار و پودِ نرینه و مادینه‌ی رنگِ سیر و رنگِ روشن و  
 در جوشش و خروشیدن گرمشان، در لرزشِ اندامشان،

نا رعشهی هماغوشی، نا سرد شدنِ نفسِ  
 آرامش و غروبشان، یک نگاه ابدیم و می‌نگرم.  
 رنگِ بارز چون خورشیدِ سرخ بیابان گردنم را می‌سوزاند و  
 نرمهایشان در سکوت و آرام آرام مرا در خود ذوب می‌کنند.  
 رنگِ نوزاد را در آخوشم می‌جنبانم...  
 نا در ننوی ناریکی بخواب رود.  
 رنگِ را با خود به بالینم می‌برم و گیسوی درازشان را  
 در حظِّ خود می‌پیچم... نا شروعِ باریدن و  
 آنگاه دیگر صبح فردا یک شاخه، دو شاخه...  
 سه شاخه، چهار شاخه روی بالشم می‌روید.  
 رنگِ را با خود به بالینم می‌برم و  
 در آنها خواب می‌بینم، پیکرم را نمایشگاه می‌کنند و

رنگدان

آنگاه هرچه پروانه و هرچه پرنده و  
 هرچه کودک و عاشق هستند به نماشیم می‌آیند.  
 رنگ را با خود به بالینم می‌برم و در خیالم  
 درهم می‌آمیزند ، مرا به یک پیش نویس پر از گمان ،  
 به نابلوی نیمه‌کاره بدل می‌کنند ، خط خطیم می‌کنند...  
 در یقینم همچون خدا بارز می‌گردند و  
 در باورم باز می‌رویند و... سترونها بار دیگر  
 زاد و ولد می‌کنند و گل آفتاب به من نشان می‌دهند. رنگ ،  
 نگاه و نگاه ، رنگ است. رنگ تفکر متمایز جهان است و ، رنگ  
 عدم نشابه دیدگاه است و ، رنگ تغییر مفاهیم و ، رنگ  
 جهانگرد قاره‌ی نشانه و اشارات است و ،  
 نه رنگ عقیم می‌شود و نه کلماتِ من.

من حکایتِ خوانِ رنگم، من در کُنهِ رنگِ در کاوشم و در  
 اعماقش نفوذ می‌کنم و معانی رنگین می‌یابم و نطفه‌های  
 باردارشان را درمی‌آورم. رنگی نیست که من به او سر نزده باشم  
 و او را نشناخته باشم و، رنگی نیست که نکه‌ای از آینه‌ی غم  
 خود و یا ناری از کاکل یا دو کلامش را به یکی از شعرهایم  
 نداده باشد و عکسی با دود سیگار و انگشتانم نگرفته باشد و  
 در آخر هم من به یکی از رازهایش پی نبرده باشم!

من که گر دریا به رنگِ خشمائینم گوش فرادهد، می‌خروشد  
 و من که گر دریا به رنگِ آرامم گوش فرادهد، آرام می‌گیرد و

من اینبار از سحرِ رنگِ  
 به داخلِ نگاهتان می‌آیم و

من با زبانِ زرد و سرخ با شما به دردِ دل می‌نشینم.

رنگدان

رنگ، زن است، آنگاه که ما را  
به ثرانه‌ای صورتی تبدیل می‌کند و  
با عشق ما را می‌پوشاند.

رنگ شعر است، وقتی ما را  
به پرسشی گل‌گلی تبدیل می‌کند و  
ما را در نردید فرو می‌برد.

رنگ مرگ است، آنگاه که ما را  
به یک نامرئی بیرنگ می‌دهد و  
ما را به نهایت می‌سپارد.

با رنگ دوزخ و ناربخم را از همدیگر جدا می‌سازم.  
با رنگ بیگانگی و میهن را به همدیگر پیوند می‌دهم.

با رنگ طوفان را می‌نازم و

با رنگ هم آتش و خاکستر و

سرنوشتم را بازمی‌نویسم.

من برای اینکه دردِ زایمانِ رنگ را به بار بنشانم

هر دو چشمم را به برکته‌ی سپمین آب تبدیل کردم.

من برای اینکه پرنده‌ی رنگی در نگاهم به پرواز درآورم

عشق را هوا کردم و سرم را از آفتاب سرشار نمودم.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سفیدم،

برف و پاکیزه‌گی و کودکی در من می‌آمیزند.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سرخ باشم

تاریخ سرم و صدای خونم و

فریادهایِ آزادی‌م در من می‌آمیزند.

رنگ‌هایم خود منند، آنکه که سبزم

رنگدان

جوانی و عشق و آینده در من می‌آمیزند.  
 رنگهایم خود منند، آنکه هم که سیاه باشم  
 دیجور نار و بی کسی و بختِ نشنه‌ام در من می‌آمیزند.  
 من حکایتِ خوانِ رنگم... قصه رنگِ بازمی‌گویم:  
 نا مادرم را شناسی، نو رنگِ سیاه را نشناخته‌ای و  
 به نشانه‌های سیاه پی نبرده‌ای و نمی‌توانی شب را بازخوانی.  
 نا خاکم را شناسی، رنگِ سرخ را نشناخته‌ای و  
 به رازِ سرخ پی نبرده‌ای و، نمی‌توانی خون را بازخوانی.  
 نا بیرنگی و نا تنهایی و نا غربت را شناسی  
 رنگِ بی کسی را نمی‌شناسی و  
 کُرد را نمی‌شناسی و  
 خدا را نمی‌توانی بازخوانی.



من حکایت خوانِ رنگم.

من در جامِ این دیوانِ نازهام

رنگِ نازهی هرگز دیده نشده را ترکیب می‌کنم:

بامدادی قرمزی

نو به دامنِ گلِ لیموی زنی افتادی

نو کفشدوزکِ خالِ خالیِ کوچکِ روی گردن و سینه‌اش بودی

مادرت پر بود از سحرگه نقره‌فام و از آبشار خنده و

رنگهایی که نو عروس بودند.

اولین بار بود رنگ را شناسی.

چشمه‌ایت تنها دو سال عمر داشتند، که نابشِ صورتیِ اخگر

در رخسارِ زمستانی، خیالت را بسوی اناقی بُرد که یک لحاف و

بالشی سرخ در آن بود. در چشمانت رنگِ

رنگدان

مادرت به رنگ سکار<sup>(۳)</sup> افروخته‌ی داخلِ منقل تبدیل می‌شد.  
 اخگر از آن شراره متصاعد می‌شد و شراره‌ها به پروانه‌های

ریز تبدیل می‌شدند و بر گیسویش می‌نشستند و

در آخر هم زرق و برق جاجیمی نو را می‌پوشاند.

اولین بار بود رنگ را بشناسی

با رنگها گفتگو می‌کردی

چشم در چشمشان می‌دوختی و

گوش به نسیم و گوش به خروش و

گوش به زوزه‌شان فرامی‌دادی.

نابهنگام امواجِ خروشان رنگ به نگاهت می‌ریخت

و آنکه نو قایق می‌شدی و آنها هم نهر و رودبار.

آنها راز می‌شدند و نو هم به سؤال.  
 برای اولین بار در زیر بارانِ رنگارنگِ دختری بود،  
 دامنه‌ی دشتِ آهنگ و مرغزار شدی.  
 از جاده‌های رنگ بود که به میدانِ نرانه‌ی شهر رسیدی.  
 از تنهای رنگ نواختن درد را آموختی و از زخمهای رنگ بود  
 که به درونِ روح شعر رخنه کردی و بهار شدی  
 «از طریقِ یک رنگ زردنبووی باریک بود که  
 من به روح شکنجه‌ی زنِ این میهن وارد شدم.  
 از طریقِ یک رنگ آبیگون گردنِ کجِ یک آب  
 من به لابه و زاری و اشکِ کودکانِ این میهن وارد شدم  
 من یک رنگِ خاکستری دستم بگرفت و  
 به دنیای رنگ سیر و رنگ درد و

رنگدان

قصه‌ی مرگهای نابهنگام وارد شدم.

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

که هر شب، معنایی طویلتر می‌شود

که هر شب، رنگی با آن طویلتر می‌شود

آنکه که چراغِ یک دیوار می‌میرد

چراغِ تصویری هم با آن می‌میرد.

که «باد»ی ناامید می‌شود و

با خنجر قله‌ای خود را می‌کشد

در دامنه، رنگی در خون آلوده می‌شود.

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

رنگدان

سرگذشت رنگهایی که در داخل بیرنگی خفه شدند  
 سرخهایی که کوچ کردند و  
 در میان برف یخ زدند و دیگر هرگز برنگشتند.  
 آبی‌هایی که در کنار شهر لاشه‌هاشان کشف شدند  
 سفیدهایی که در آسمان کشته شدند

قصه‌ی رنگ بازمی‌گویم:

حکایت رنگهایی که بعد از ستردن و مرگشان  
 بار دیگر به داخل گُلزار برگشتند.

رنگدان

**چندین نابلوی همه رنگ  
نمایشگاهی که قصد دارم در سالروز تولد  
نقاش «خالد سعید»<sup>(۴)</sup> افتتاح نمایم**

نابلوی اول:

وقتهایی که تنهاییم با

بیکر خیال در همدیگر می‌آمیزند

دیری نمی‌پاید در داخل اتاقِ بهت زده‌ام

رنگی متولد می‌شود!

نه اینست که بگویی رنگِ مه و غبار است

در گِردِگ و میشِ غربت و

۴. از هنرمندان پیشرو هنر تجسمی در کردستان.

رنگدان

نه اینکه بگویی گونه‌ای از سراب است و  
 یا خود اینکه همان دود و خاکستر است.  
 من نمی‌دانم اما رنگی است نزدیک به آن رنگی  
 که در هنگامِ درهم آمیختنِ چشمه‌ی عاشقان و  
 زجه‌های زنان و  
 خاکِ انفال<sup>(۵)</sup>  
 در همدیگر می‌آمیزند!

### تابلوی دوم:

غروب‌ی که «ارغوانی» بدستم رسید  
 انگار کوزه‌ای باشم از گردن بردن گرفت و با خود برد

۵. سیاست جنوساید رژیم بعث برای از بین بردن کرد و تدمیر کردستان.

رنگدان

مرا پُر کرد از عشقِ سرخِ خود و  
 غُلپ... غُلپ... شیرین شیرین  
 مرا در زیبایی زنی قشنگِ خالی کرد و  
 در آن زیبایی باقی ماندم... نا آنجایی باقی ماندم  
 وقتی برگشتم، شراب بودم.

از آن هنگامِ عشقی مرا می‌نوشد و

نه من به آخر می‌رسم و

نه هیچ رنگِ دیگری چون «شرابی»

مرا در خود غرق می‌کند!

تابلوی سوه:

از آه و ناله‌ی «زرد»



روزی نامه‌ای بدستم رسید  
 پاکتِ نامه از پوسته‌ی دردِ نرگسی لطیفتر بود  
 از این طرف، آنطرفِ تنهایی و آوارگی  
 کاملاً هویدا بود.  
 وقتی نامه را گشودم  
 بیداریم رؤیا گردید  
 وقتی دیدم، صدها پروانه‌ی صورتی  
 در چشمانم در پرواز و ریزش بودند.

### تابلوی چهارم:

من آرزوی بودم خاکستری  
 نمی‌دانستم رنگِ بوسه‌ی دختر چه رنگ است

## رنگدان

در جستجوی آن رنگ، لبهایم را پرواز دادم  
 در پی لبهای تو، بوسه دیدم رنگارنگ و  
 از درونم سرریز می‌شود و  
 آنگاه خود نیز به پرنده‌های رنگارنگ تبدیل گشتم.

### تابلوی پنجم:

رنگت به اندازه‌ی لطیف است  
 گل آنرا زخمی میکنند و

بقدری هم رنگت خونگرم است

در زیر برف می‌جوشد و در غلیان است و

در میان لطافت و خونگرمیت

من یک رنگ پاییزی رنگارنگ بستمی

خزانِ حُمر دارد باخود می‌بردم!

### تابلوی ششم:

دریای سهمگین و کشتی‌ای،

رنگِ بدشانسی.

غرشِ شب و، رمه‌ی قرش<sup>(۶)</sup> و، مهتابی نرسیده و،

«باد»ی دیوانه

دریای سامناک و کشتی‌ای،

رنگِ بدشانسی.

از رؤیا دورتر، ساحل است و

از رنگِ میهن هم دورتر، چراغهاست و

۶. از ماهیانِ غضروف استخوانِ دریایی.

زنگنه

آنچه نزدیک باشد زهرخند سبیل‌های قاچاخچی است و  
آبی دیوانه.

دریای اژه و یک کشتی پیرمرد و  
فرهادی و شیرینی و رنگی دیوانه.

دریای سهمگین

یک کشتی واژگون شده

رنگی عبوس

خُرنبه‌ی مرگ و

رمه‌ی قرشی

رؤیا را زنده زنده می‌خورند!

زنگنه زنگنه است آنکه که دارد با عشق

### تابلوی هفته:

دیشب جلسهای داشتیم

بیشتر رنگهای نامی پیشم بودند و

نا دیر هنگام نشستند.

«زرد» از پرگاه این پاییز

کلهای برایم ساخته بود. گرفتم و آنرا بر سر

یک غروبِ غمِ خودم گذاشتم، وقتی برخاستند

منهم یک ابرگردانِ آشفتگی سرم را به او دادم

که پُر بود از گردبادِ بی پناهی و

از نم نه تنهایی و از موسم شعرباران!

از طرف «سرخ»، زخمی آمده بود کرمانجی<sup>(۷)</sup>

۷. ترکیب گرد و ماننا و به گردهای شمالِ کردستان اطلاق می‌شود.

رنگدان

باریکه همچون خیالِ آلبالو و پرنو افکن  
 چون اندوهِ رنگِ ژاله و  
 کراواتِ کرمِ شبتابِ «یلماز گونای<sup>(۸)</sup>» به گردن داشت.  
 وقتی سخن می‌گفت... شراره از گفته‌اش پرناب می‌شد  
 وقتی می‌رفت گُلِ انار در پُاش بود  
 هنگامی هم مقابلِ آینده می‌ایستاد...  
 کوه بر دوش کوه سوار می‌شد و  
 از چهار طرف برایش دوربینِ فیلمبرداری می‌شدند...  
 از طرف «سبز» صنوبری مهمانم بود  
 یک مژده‌ی سیراب و نوجوان بود.  
 جیبش پر از بهار و

۸. از بزرگترین فیلمسازان گُردستان و جهان،

کوله‌پشتی فصلهایش پر آینه و پر کتاب و  
یک درختِ باسواد بود.

یک ستاره‌ی کوچولو، قدِ نوپ  
از طرفِ «آبی» آمده بود  
وقتی در بغلم افتاد  
بس با نگاه، آرام آرام نیلگونم کرد و  
از آن هنگام آسمانِ صاف چشم و  
از آن هنگام، دریا نم.

تابلوی هشتم:

در نابلویم سیاه و سفید

زنگدان

دیدگاهی از دشتِ ذهنِ خلق می‌کنند  
 نصفش خورشید و نصفِ آن سایه.  
 آنکه که خورشید به سفر برود  
 سایه را در نردکِ خود سوار کرده، دورِ دور می‌رود...  
 آنکه دیگر در نابلویم برف می‌بارد  
 زاغِ سیاه می‌آید و زنگِ سبز هم می‌خواهد و باز  
 باردیگر سیاه و سفید  
 بدنبالِ هم برمی‌گردند  
 اینبار اما این گیسوی زنِ من است در دست «باد»  
 آن یکی هم انعکاسِ نلالو، شعرِ خودم.  
 در نابلویم سیاه و سفید  
 در روح هم حلول می‌کنند...



روبندهای ظاهری را دور می‌اندازند  
 شاید، فریاد نرانهای سیه‌پوش باشد و  
 شاید یک زخم سفیدپوش  
 امکان دارد دردی سفید باشد و  
 گُلزاری سیاه؟!  
 در نابلویم سیاه و سفید  
 من گاهگاهی... سیاهه‌ایم می‌خندند و  
 سفیدم زاری می‌کند.

### تابلوی نهم:

شاید در نزد نو رنگ زرد، رنگ شکست بشود و  
 رنگ خمیازه‌ی پاییز به رنگ سرابِ امیدی

رنگدان

ضعیف و مریض، به رنگ انفصال  
 میان دو نرانه و دو پرندۀ و دو دلداری...

اما در نزدِ من همان رنگ

رنگِ خنده می‌شود

رنگِ دیدارِ عصرهای محبت و

مهتابِ خواب دیدن.

هر دو مزرعه‌ی گل آفتابگردان و دهان آفتاب

به من چنین می‌گویند.

شاید در نزدِ تو «آبی» بس رنگِ پرواز و

پریدن باشد و رنگِ بلندا و رنگِ یالِ اسبِ دریا و

رنگِ ناخن آسمان نیلگون و رنگِ نگاههای عشق،

اما در نزدِ من همان رنگ

رنگدان

رنگِ نرسیده‌ی کودکی و رنگِ سؤالِ ذهنم می‌شود و

اسیر می‌شود و چون ستاره در یک

اناق حبس می‌گردد.

شاید در نزدِ نو رنگِ سیاهِ رنگِ

مرگِ باغچه و رنگِ گریستن و نابوتِ نوجوه و

عزای آب و مویه‌ی نوازشگرِ گلِ سرخ و

شبحِ زندگی باشد...

اما در نزد من همان رنگ،

به زیباترین رنگِ درخشنده‌ی خندان و

شبِ موسیقی و لباسِ برف و

خونِ گرمِ غمی شیرینِ رخسارِ نبدل می‌شود،

وقتی یارم، گلِ سفیدم،

## رنگدان

ناریکی را به نُن می‌کند و سیاه می‌پوشد.

### تابلوی دهم:

رنگ هست بدور از جنگ و مخاصمه

با آرامش، بدون گزند، در میان بسترش می‌میرد.

همچون رنگ «گوشه‌گیری»

-گردون پر است از این رنگها-

رنگ هست که عاشق آنرا به داخل کولاه می‌برد و

در میان گردباد و رگبار باران در جنبش است، نخم می‌گذارد و

سر برمی‌آورد و در میان گرداب در ستیز است و

در میان گرداب هم می‌میرد،

همچون رنگهای اعتقاد و

چون رنگهای استقلال.

### تابلوی یازدهم:

من در فصلِ جدایی...

پَر قلمم را به عمق زرد فرو کردم

زرد مرا گرفت و

زرد مرا به اعماق فرو کشید

از آن هنگام ماهی زردی شدم

جوی جوی و نهر نهر می‌گردم و

در جستجوی رُیاهای یک یاقونم که... سیلِ گلالود

آنها با خود برد و سیلِ گلالود آنها از من پنهان نمود و

هرچه بیشتر بدنبالش می‌گردم، نمی‌یابمش.

رنگدان

رنگت یادگرفته هر شب  
 بنفش را به اتاقم می‌آورد  
 کلماتم اکنون بنفش و خیالم بنفش و  
 عشق بنفشه‌ای هم  
 باده‌ی نگرشم گردیده است و  
 در ساغرِ ارغوانی چشمه‌ایت می‌نوشمش.

نا به امروز هم،  
 رنگ زین است آنکه که مارا با عشق

مگر آینه رنگِ عمرم را بیادم بیاورد  
 و گرنه من از آن رنگهایی هستم همچون سرو  
 فقط اسم سبزِ اولین عشق و  
 اولین بوسه در اعماقِ روحم باقی مانده است

من عمرم

ناودانی است... خارج از قانونِ عام

گر از پایین، چندین و چند سال از آن بریزد و از آن برود

از بالا، از بهمنهای عشق، دو برابر

سالِ سبز و آبِ عمرِ

بنفشه‌ای بر آن افزوده می‌گردد.

تابلوی دوازدهم:

که شب آمد

در دره‌ای از میهنم

در هر کجا خود بخواهی

می‌توانی سه رنگ درهم بیامیزی

رنگدان

باهم و درهم و در میان درّه

در همشان بیامیزی:

«شبِ مرگ و

شبِ صحرا و

جیغِ کوچِ دادن...»

تا بامدادان آنها را درهم عجین کن

سرانجام رنگی درست می‌شود، یک رنگ جدید

که آنها اسمش: رنگ «انفالی» است!

رنگدان



**رنگهای انفالی، مدام عصرها،  
هنگام غروب و در تابشِ زردگونه‌ی آفتاب  
می‌نگزند و قصه‌ی خود را باز می‌گویند.  
اولین قصه‌ی رنگدانِ من بدینصورت به سخن آمد:**

ننگِ غروب، هر بار، ننگِ غروب

آرزوی غمگینم با اشعه‌ای از تابشِ زردِ غروب مشتعل می‌شود

آرزوی مشتعلم را با خود برمی‌دارم،

به خارج، جلوِ درِ آلونکم می‌برم و

در آن دشت هر دو باهم چمباتمه می‌زنیم

هر دو باهم دستی زیر چانه و

رو به پایین، پایینِ پایین چشم می‌دوزیم

رنگدان

نا مرزهای رؤیا را ببینیم، فراسوی وسیع دشتِ غربت را  
 فراسوی مرزهای سکوت، می‌نگریم  
 هر دو باهم خزانِ نور و ریزشِ نرانه را نماشا می‌کنیم و  
 راهِ کوچ و مردنِ رنگ را می‌نگریم  
 آرزوی غمگینم هزار و خود یکم  
 صد پیکرِ خیال و خود یک پیکرم.  
 ننگِ غروب، هربار، ننگِ غروب  
 از آن پایین دسته‌ی پرندگان: سیاه، سفید،  
 خال خالی و زردگون و  
 صورتی و نارنجی  
 به این طرف برمی‌گردند  
 آنگاه آرزویم از نیمرخ به سوختنم می‌نگردد و

به من می‌گوید:

گویی امکان آن باشد آنها هم، گویی روزی برسد، زرد و سرخ  
دسته دسته، از آن پایین به این برگردند؟!

اسم من «کُوستان»<sup>(۹)</sup> است

یک زنِ اهلِ کُلا<sup>(۱۰)</sup> هستم

اتفاقی، فقط اسمم «کُوستان» است

وگرنه من مملو از آتشِ بادِ گرمِ هستم و

وگرنه من پدرم از عَشیرتِ اخگر و

مادرم از طایفه‌ی لهیبِ آتش و سوختن است.

۹. از اسامی زنانه در زبان کُردی بمعنی کوهستان.

۱۰. از شهرهای گرمسیر کردستان.

دردن

نهایم و بیوه‌زن... خود و خدایم  
 نهایم و بیوه‌زن... همچون سیه‌چادری تنها  
 در دامنه‌ی یک نپه ماهوری لم یزرع.  
 بیدِ مجنونِ نفته‌ای در کنار نه‌ری خشکیده  
 به او می‌مانم.

رنگم هم به رنگ سیه‌چرده‌ی  
 غمی تلخ شبیه است و

زندگی‌م سایه‌ای سوراخ سوراخ و  
 ستاره‌ی بخت‌م آینه‌ی شکسته و

گر خنده‌ای هم داشته باشم، آن دیگر جیک جیک زخم‌هاست.  
 در زیر آفتابِ سرخِ نرینه‌ی این روزگار،

یک رنگِ مادینه‌ی پایمال شده‌ام.

نخم من، در اینجا، انگار نابشِ مهتابِ زیرِ ابر

ماهی نرسیده است.

نخم من،

ساقه گیاهِ در زیرِ پا له شده است و همیشه و همیشه

آبی گریسته است. نا آنجایی که بیاد دارم خنجر سبیلدار

چشم غره می‌رود و می‌غرد و همواره بر فرق سرم ایستاده

است. نفرتِ ندم هستم. نفرتِ دشت و هامون، نفرتِ کوه و

کمر. چهره‌ام نانی سوخته و

پیکرم بالکنِ یک آرزوی آوار شده. نا آنجایی که

نژادِ من بیاد دارد: پیکرِ من ماهی است و با نور مردان صید

شده است. نا آنجایی که بیاد دارم سایه هستم و شبحِ گناه و

رنگدان

نا آنجا که بیاد دارم، من جاروی خانه هستم و  
 به نخم مرغِ گندیده می‌مانم و  
 بختم هم خس و خاشاکِ روی آب است.

دیربازی است این نین من همچو روحم یک کلوخ  
 نشنه است و بدنال حظّ رنگی سیراب گشته است. نا آنجایی  
 که بیاد دارم «خیالم» هم صاحبِ خود نبوده و به مرد  
 نعلق داشته است:

کوچک که بودم برادرم نمی‌گذاشت

ستاره‌ی پر نلّو، آسمان هم مال من باشد

درخشنده‌ای برای خود و

کم سویی هم به من می‌داد.

ژاله شدم، بزرگ شدم... همچون آزار، غدر را هم  
 با من بزرگ کردند... رنگ بودم و رنگ نبودم  
 مادینه‌ای رنگی بودم، با جبر مرا با یک رنگ نرینه  
 درهم آمیختند... عروسم کردند و...  
 زنی کلاری هستم،

من رنگ زخم سوخته و رنگدانی انفالیم  
 هفت رنگ بودیم در آغوش یک گلدان مدور

روزی، روز حشر، غروب

یک روزی، قیامتِ نفعِ سرخ، غروب،

بناگه، غروب

آمدند و به داخل زخم و فریاد و درد و

خانه و باغ ریختند.

دردن

خود را بدرون خواب و خیال فرو کردند،

غروب

«بارق<sup>(۱۱)</sup>» آمد.

مرگ آمد با لباس نظامی و

ناج و ستاره.

«بارق» آمد.

غضب آمد و با کلاه خود آهن و آتش آمد.

با یک جفت پونین...  
دردن زان است آنکه که مارا با عشق

بلا آمد غبارآلود و، صحرا آمد

با زوزه و غرش.

دوالپا آمد پونین فولادریز به پا و  
دردن زان است آنکه که مارا با عشق

۱۱. از فرماندهان جنگ قادسیه.

دردن



طاعون آمد عکال بر سر و ،  
 زبانِ آبی خودم از نیغِ رویِ گردنم سبقت می‌گرفت و ،  
 کاپشنِ خال خال دود و عاگول<sup>(۱۲)</sup> در بر داشت.  
 پای خودم ، پای خودم ، به کمین می‌رفت برای سرم و  
 دست خودم ، دستِ خودم نابوت می‌ساخت برای تنم و  
 انگشتِ خودم ، انگشتِ خودم آتش به خرمنِ جانم می‌زد و  
 رنگِ خودم سوخته و رنگِ خودم سوزاننده  
 رنگِ خودم دستار به سرنیزه‌ی نَفَنگ می‌بست و  
 صدای خودم از خمپاره پیشی می‌گرفت و  
 چشمِ خودم ، چشمِ خودم ، چشمِ خودم

---

۱۲. عاگول یک نوع خار بیابانی.

دردن

درونم و چشمه‌سار و چراغم به عوجاج<sup>(۱۳)</sup> و شن نشان  
می‌داد.

غروب، به ناگه غروب، بارق و کاسکت و یاشیخ و دستار و  
کمربچ گل‌گلی و خنجرِ دبان<sup>(۱۴)</sup> و  
دوربین گردن و هفت‌نیر کمر و  
شلوار و دیزداشه و شجره‌ی سیّد و  
معجونِ دسته‌های خفیفه و غواره با لباس نائک و کلاه  
چلچله و عینکِ قمه

باهم آمدند و بدرونِ خانه‌ی سبزِ روحمان ریختند و

۱۳. گرد و خاک شن و صحرا.

۱۴. دَبان: نوعی خنجر کردی بسیار گرانبها از فولادی مخصوص.

به اناقِ سفیدِ قرآن و  
 در سیمای نورانی محراب  
 در آنجا: گُوشاگوش  
 صوره «بقره و النساء» و  
 «مریم و یوسف» را  
 همچون ماده‌گاو زرد رنگِ خانزاد<sup>(۱۵)</sup> و  
 یوسفِ حلبجه<sup>(۱۶)</sup> و  
 آهوی مولوی<sup>(۱۷)</sup> و مریمِ بادینان را  
 سر بریدند!

۱۵. همسر سلیمان بن‌شکلی از امرای امارت سوران که به سخاوت و کرم مشهور است.

۱۶. یوسف حلبجه و مریم بادینان اسامی سمبلیک در اشاره به همه‌ی شهدای انفال و بمباران شیمیایی حکومت بعث عراق.

۱۷. مولوی کرد، از شاعران صوفی و غزلسرای نامدار کرد.

## رنگدان

در آن هنگام قطعه‌های گوشت را در پاکتِ  
از کاغذِ کتابِ کشته شده‌ی خدا قسمت کردند و  
از آنجا، من «خیر» گوشتی حلال و شیرین شدم،  
قربانی آسیای کوچک شدم، از آنجا

به جزیره‌ی عرب و خانه‌های امویان و ناکریت

یکی یکی، اعضای بدنم را

با خون و استخوان بخشیدند!

روزی، روزِ حشر، غروب

یک روزی، قیامتِ نفعِ سرخ، غروب

آمدند و هفت رنگ بودیم، ما را بردند

غروب، هر بار غروب، در آن دشت

غمم با نابش زردی مشتعل می‌شود.

با خود فتیله سوزِ غمِ مشتعلم را بر می‌دارم

به خارج می‌برم و مقابلِ درِ کلبه‌ام، در آنجا

مقابلِ رنگِ خدا و چشمانِ خدا نگاه می‌دارم

برای اینکه با اسرارش آمیخته شوم و

در رنگی نامرئی رنگرزِ نهایی و راز شب باشم و

در چشمهایش ستاره‌های حیرنش را برشمارم!

غروب، هر بار غروب، «باد» را بدخلِ رنگِ

انفالِ خود می‌آورم، «باد» دیگر با رنگِ انفالی رنگ می‌شود،

«باد» همچون دشت می‌گرید و

«باد» همچون خاک می‌گرید و

رنگدان

مویه‌ی رنگی زخمی و بی‌پناه از آن برمی‌خیزد.

«باد» می‌گوید و

می‌گوید و قامتِ سوراخِ سوراخِ زندگی‌م را می‌نوازد و

ششِ جسدِ آواز و ششِ رنگِ قربانیم را...

باهم در کفنِ ششِ ابرِ کوچنده برمی‌دارد. او برایم از سفرِ

دور و درازِ داخلِ شن و جهانِ «عرعر» می‌گوید و بدبختیم

بیابانِ سیرابِ پیکرم است و آرزویم در آن شنا می‌کند و آزارم

نماما گوش است و گوش فرامی‌دهد!

غروب، هر بار غروب

بلند می‌شوم، ششِ پیرهن، ششِ رنگِ کشته شده و

ششِ فصلِ خونالود شکنجه‌ام را بیرون می‌آورم،

به جلو درِ خانام

شش پیراهن، می‌دوند، در آغوشم می‌گیرند

شش قطعه پیراهن رنگارنگ

پیراهن هر شش نفرشان، سه تا ماده و سه تا نر

آنها را به طنابِ جلوِ خانه می‌آویزم و

از گوشه‌ی اشکِ چشمانم بر آنها می‌نگرم.

بعد از کمی رنگها، آنها نیز به سخن درمی‌آیند و می‌جنبند

آن یکی: پیره‌نِ آبی پدرشان است

وقتهایی که مرا می‌بیند

جیبهایش پر از خنده می‌شود و

بر سینه‌اش گلی آبی می‌روید. آنگاه که با من گفتگو می‌کند

هر دو آستینش به رقص در می‌آیند و

رنگدان

یقه، کبوتری می‌شود و به پرواز درمی‌آید.  
 آن یکی هم پیراهنِ سبزِ دخترِ بزرگ است  
 نا اکنون هم دامنِ بلندش بوی نرانه‌های زیرک و ماملی<sup>(۱۸)</sup>  
 از آن می‌آید. مرا می‌بیند و به یک باغچه  
 از پونه‌ی لبِ چشمه‌ی آنوقت «روستا» تبدیل می‌شود.  
 آن یکی هم پیراهنِ بنفشِ ریحانه‌ی کوچلوست  
 مرا می‌بیند و در جای خود باد شمال است و که می‌وزد و  
 گیسویی از بادِ سامم می‌دهد و  
 درونم و آغوشم و میانِ موهایم را  
 پر از پروانه‌های ریز می‌کند.  
 آن دو نا هم پیراهنِ هر دو پسرِ زرد و سرخم

۱۸. از خوانندگان مشهور کردستان.



در دشت مقابلم هلهله‌ی مرگ سر می‌دهند و  
 دو کره اسبند آنگاه که در رؤیایم در حال ناخت هستند.

در اتاق حلبی و در غرفه‌ی اندوهم

گرد و خاک از مصیبتم برمی‌خیزد.

اینهم پیره‌نِ متقالی «رزی» است و

نا اکنون هم شراره‌های سرخ از نیلگونِ نرنجی و

لیمویی آن برمی‌خیزد.

غروب، هر بار غروب

شش پیراهن که مرا دوره می‌کنند

مرا به کوه باران در آفتاب تبدیل می‌کنند و

رنگارنگ در آغوشم می‌گیرند.

شش پیره‌ن، شش رنگِ گم و گور و بی نشان

رنگدان

شش رنگِ کوچننده‌ی میانِ شن و «باد» ولگرد،  
 شش سراب، شش فریاد،  
 هر بار غروب،

مرا درختِ انتظار و بوته‌ی چشمِ براه نموده و  
 نه می‌آیند و نه معلومند و نه شمع‌ی در آزارم می‌افروزند.

اسم من «کُوستان» است

زنی هستم کلاری و

نژادم از رنگِ دود و

کشورم از رنگِ سیلاب و

شناسنامه‌ام از رنگِ قیر و

چشمم از رنگِ دشتِ شبانه.

اکنون عمرم چهل آه کامل است و

سرم هم برای رنگِ کوچیده‌ی شش عشق،  
 غروب، هر بار غروب، شمع‌دان است.  
 غروب، هر بار غروب  
 خود به خود  
 به رنگِ خلاء و تنهایی خود می‌گویم:  
 شاید «زمناکو» آن رنگِ بیادش نمانده باشد  
 که یک وقتی نابهنگام  
 او را در ریمی<sup>(۱۹)</sup> سیاه فرو برد و  
 او را به عزا و مائی گزنده تبدیل نمود.  
 شاید «سیروان» آن رنگِ را از یاد برده باشد  
 که زمستانی به‌مراه سیل

رنگدان

آمد و بینایی چشمش را نار نمود و  
 برای مدنی یکجا کورش کرد.  
 حتی شاید همه‌ی پرنده‌های  
 آسمان «باوه شاسوار»<sup>(۲۰)</sup>، آن رنگ را بیاد نداشته باشند

که یک وقتی، از آن پایین، همچون رنگِ خاکستری

گردبادی ناگه آمد

رنگِ یک عشق بهاری را در دامنش کشت.

شاید، باغهای پرنقال و

انارهای «شهربان» و

گل‌های آفتابگردانِ دشتِ «دوز» بعضی رنگها بیادشان نمانده

۲۰. سد باوه شاسوار در منطقه کفری و کرکوک.

باشد که چگونه نبر بدست آمدند و  
از وسط رنگِ عشق را قطع کردند و  
دو-دو سه-سه در کنار یک پرچین کوناه:

خنده‌های جوی آب و

حکایت کودکان و نرانه‌های گندم و جو و رنگِ آرزو و باران را  
گشتند... شاید هیچ چیز در یادشان نمانده باشد!

اما... اما...

اما تنها رنگی...

که رنگِ آب را تغییر داد و

آب نمی‌تواند همچون اکسیژن آنرا از ترکیبش خارج کند و

چون سرچشمه، از یادِ خود ببرد...

تنها رنگی که به درونِ عمیقِ سنگِ رخنه کرده و

رنگدان

سنگ نمی‌تواند همچون ذره از جسم خود جدا کند،

تنها رنگی که رنگِ پرواز شده و

پرنده نمی‌تواند همچون هوا از بالهایش جدا کند...

تنها رنگی که رنگِ زمان و رنگِ مکان شده و ساعت نمیتواند

از ثانیهایش جدا سازد... آفتابگردان از چشمان و باغِ پرنقال

از صدایش، گلِ انار از رنگش، شهر از خیابانش، زبان از

فرهنگ و کلماتش، کوه از قله‌اش، این مملکت را از زاد و

ولدش، روزها و روزشمار را هم، از آینده جدا سازد:

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و رنگِ تاریخ

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و رنگِ

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ ما و

انفال است و رنگِ انفال و رنگِ

انفال است و رنگِ انفال و

انفال است و رنگِ

انفال است،

انفال!

**شیونِ شعری برای یک رنگِ کوچولوی انفال**

**مویه‌ای درپی و، در ادامه‌ی کوچانیدن و**

**سربه‌نیست شدنِ هزاران رنگِ زرد و سرخ و باز**

**نگشَن هزاران**

**گل و آینه و گردنبند و النگو و میخکِ خانه!**

رنگدان

گریه نکن رنگِ کوچولویم  
 نو که معنای این سفر آبی را درک نمی‌کنی  
 زبان کوچ را نمی‌فهمی!  
 سیه‌باد و زره‌پوشها عجله داشتند و از مرگِ مستعجل‌تر  
 بودند، در پیچی از دستِ سیه‌بادها پایین افتادی و  
 آنها نایستادند، ناخیر شده بودند  
 گریه نکن رنگِ کوچولویم  
 رنگِ صورتی بامدادی  
 گریه نکن نو این روزگار را نمی‌فهمی  
 نو معنای غروب در بامداد و  
 نو معنای دود سفر نمی‌فهمی!  
 کوچکی و چه می‌دانی چه دراز است کوچِ سرخ و

رنگدان



نفسهای راهِ عرعر

گریه نکن زنگِ کوچولویم! زنگِ برکه. زنگِ شمامِ دستنبوی

خال خالی و زنگِ زنبور، زنگِ مخلوطِ منجوق و

زنگِ ایاز و زنگِ نسیم. گریه نکن زنگِ کوچولویم!

گریه نکن مبادا بت‌های شما را ببیند و او هم گریه سردهد

که او گریست، پروانه‌ای گر ببیند، خواهد گریست و از اشک

پروانه هم باغ بگردید، که او گریست، درختان هم بگردید و

سنگ بگردید و

از اشکِ سنگ هم

گریستن همه‌گیر بشود و، دامنه بگردید و کوه بگردید و

گل‌های کوهی بگردید.

گریه نکن مبادا پرنده‌های گریه‌ات را ببیند و

زنگنه

او هم بگرید و که او گریست  
 آنکه «باد» شیون کند و  
 که «باد» شیون کند، آسمان هم بگرید و  
 از گریهی آب

غمی فراگیر برپا شود که تمام پیکر  
 این نقشه و این «زنگنه» را دربر گیرد.

گریه نکن زنگنه کوچولویم  
 در جوشش گریهی تو مملکتی

به مائمی حزین نشسته است!

زنگنه

**بازگشتی به نزد کینارِ عزیزِ "آزاد"<sup>(۲۱)</sup> و  
همه‌ی رنگهایی که در رنندگانِ یکِ درّه و در  
اثاقهای نمود، رؤیای آینده‌ای سفید و آفتابِ  
آزادی را در سر می‌پرورانیدند**

از سنلخ مرتفعِ مرگ و از پرنگاهِ رنرها  
از زمانِ بلند و لغزانِ عمری پر اضطراب و سخت  
چند امید زرینِ گونِ رؤیای ما با نلامع و نلاو،  
چون کلافی از شراره، پرت شدند و از آن  
قله سقوط کردند، یا چون شیشه‌ی مهتابِ پایین افتادند و  
خرد و خاکشیر شدند، یا همچون عدمِ بداخلِ

۲۱. آزاد هورامی از اعضای جانباخته‌ی رهبری جنبش رهاییبخش کردستان.

رنگدان

رنگهای پیش از «وجود» ریختند و لت و پار گردیده در

طبیعت آمیختند و سپس گم شدند!

در آن درّه

که رنگ را به صدا تبدیل می‌کردیم

صدا را هم به غلیان آب

سیاه را به سبز تبدیل و

سرخ را به جاده‌های چشم

در آن درّه...  
*مین کردار نشناخته‌ای رنگ زین است آنکه که ما را با عشق*

گیتارِ نو لب و آوازِ نهرِ دیدری از رنگ بود

هر باره در ننگه‌ی روحمان پله پله و گردنه گردنه می‌وزید

همچون پنبه ما را می‌برد و به خروشِ افسونگرِ «باد»

می‌سپرد، گیتارت در آن درّه رقص رنگهای شهر و انگشتان  
*مین کردار نشناخته‌ای رنگ زین است آنکه که ما را با عشق*

شهری و گیسوی زن و نبسم آینده‌ی کودکان بود.  
 اولین بار بود گل کوهی و سنگلاخ و هوای آنجا  
 از آن رنگ، صدا بشنوند و  
 از غار و شکاف کوه بجنبند و سر درآورند.  
 وقتی گیتار می‌زدی  
 از زیر سرماریزه و از زیر یخ،  
 گل آفتاب به جنبش در می‌آمد و  
 در شکم یک نپهی نشنه هم  
 چشمه‌ی نوزادی متولد می‌شد. وقتی گیتار می‌زدی  
 رنگ از رنگ متصاعد شده و  
 هزار می‌شدند، رنگهای جداگانه.  
 نو و گیتار، رنگتان به رنگ چنارهای دلشکسته و

## رنگدان

به چراغِ کم سوی شبانه‌ی اناقِ گلی و  
 به رخسار «ژیلوان»<sup>(۲۲)</sup> مانده بود.  
 گیتارتِ رنگِ قربانی می‌نواخت. در هوا رنگها  
 متبسم می‌شدند. رنگها رشته‌های یادهای مشتعل می‌شدند و  
 با ملایله‌های در پرواز و  
 در عمقِ درد و آزار برق می‌زدند و  
 در آخر هم آتش روی قله می‌گردیدند.  
 گیتارتِ رنگِ قربانی می‌نواخت  
 آنرا به طوفان و به گردباد تبدیل می‌کرد.  
 قربانیها با لباس گلِ ختمی یکی یکی بیرون می‌آمدند و  
 در گردِ ما می‌نشستند، پروانه‌ها دورِ چراغ را می‌گرفتند،

---

۲۲. کوهی در شمال شرقی سلیمانیه.

گیتارِ نو بهارِ آغوشِ بود و اندشتانِ دستِ راستت  
 در فضایِ آبی آهنگ، پرنده و پرواز،  
 می خواندند و پَر می زدند.  
 گیتارِ نو رنگِ زن و  
 قامتِ زن و گیسوانِ آنها را می نواخت،  
 سیم یادگار و سیم رنگی  
 کوچ نابهنگام را می نواخت.

آوازا چون پرنده، به داخلِ اتاق می ریختند و  
 ماهم درخت می شدیم و سوراخِ سنگ و آشیانه.  
 آوازا کلامِ رنگینِ گیتار بودند بر بالهای سمندری افسانه‌ای  
 ما را به شهر می بردند. به «سر شقام»<sup>(۲۳)</sup> بر می گشتیم و

۲۳. از محله‌های شهر سلیمانیه.

رنگردان

به داخلِ اتاقهای کتاب و نزدِ نمایشنامه‌های دراما و مقابلِ  
 آینه‌ی صفحاتِ روزنامه. آنکه به آرزوی مقدس،  
 به خانمی بر انگشترِ انگشتِ یار و در آخر هم به چند  
 قطره‌ی سیمین در داخلِ چشمهای گیتار.

در آن درّه

یک شب به دیدارتِ آمدم، رنگِ یخ زده بود.

بادِ جنوبِ رنگِ نارنج بود، همچون دستِ سنگ و چون دستِ

درخت دستهای کلامِ منم یخ زده بودند.

گیتارِ نو از زیادتِ سرما نانگویی درهم پیچیده بود

بر روی ناقچه و در آغوشِ کتاب بر خود می‌لرزید

اما نو خود رنگِ گرمِ سرودی بودی



در درونِ یخبندان  
 اخگر در نو شکفته می‌شد و  
 رو در روی «باد»ی خشمگین بودی.  
 شعرهایم چهار زانو در اناقِ رقص و آواز می‌نشستند  
 گیتارت را برمی‌داشتی و با روح گرمش میساختی  
 آنکه دیگر در میان انگشتانت رنگ می‌جوشید  
 در چشمت هم سوسوی آتشی دور و، شبی بسیار کمرنگ،  
 از آنطرف غبارِ سرنوشتمان کورسو می‌زدند.  
 آوازه‌ها روشن می‌شدند و  
 چراغانِ رنگ می‌آفریدی  
 باغ خیال می‌شدیم و در میان رنگِ صداها  
 وقتی که اولین اشعه‌ی خورشید به ما می‌تابید، سر و گردنِ

رنگدان

پرنقالی و ننهاییمان به زردی کمرنگ درمی‌آمد.  
 که «باد» آه هم شروع به وزیدن می‌نمود... ناریکه می‌شدیم،  
 بار دیگر شبخ و ناغی و بته می‌شدیم.

در آن درّه

از یک رنگ سیاست و

از یک رنگ کتابها یاغی می‌شدیم

برای اینکه جویبار رؤیاها را رنگین کنیم:

زن و کتاب و موسیقی و دلداری در آن می‌ریختیم

برای اینکه سرمان را مرغزار و رُستنگاه گیاه کنیم:

اشعه‌ی گوناگون و صدای گوناگون و رنگهای متضاد باهم

در آن می‌رویاندیم.

در آن درّه گیتارت، باران، باران می‌باراند

رنگدان

در حالیکه باران آنطرفتر اسیر سیاهسال بود.  
 گیتارِ نو دنیایی به آن درّه می‌آورد و  
 با رنگی دیگر دیدگاهمان را تغییر می‌داد و  
 با رنگی دیگر ما را به کودکی باز می‌گرداند.

در آن درّه رنگهایمان گرسنه بودند و  
 هنگام وعده غذای بی‌غذایی به داخلِ رنگهای بیهوشی و  
 خواب می‌رفتند و رؤیای رنگِ شیرینی و  
 رنگِ چرب و  
 رنگِ گوشت را در خواب می‌دیدند:  
 در خواب، درخت و سنگ و برف و گل هم  
 خوراکِ مختلف می‌شدند و

## رنگدان

ردیف می‌شدند و بر سر  
سفره‌ی خوانِ پر طعم و لذتِ  
همه رنگِ غذا می‌نشستند.

یکِ رفیقی، پارتیزان، رنگِ سوخته‌ی کُرکوکِ  
یکبار تعریف کرد و بگفت: من یکِ شبی در رؤیایم، ردیف‌های  
کنده شده‌ی کندابی، چین چین زرد و چین چین سفید و  
در بالا هم رنگِ قهوه‌ای در برابرِ چشمانم کِیک شدند، در آن  
رؤیا نیپ<sup>(۲۴)</sup> ما، رنگِ خستگان بیست و یک، همگی از آن  
می‌خوردند و حتی گوشه‌ای از کِیک نمانده بود. بازهم  
در خواب، بهمنِ دورِ کوهی، در مقابلِ چشمانم

۲۴- تیپ ۲۱ کُرکوک، پارتیزان‌هایی بودند که در دشت صاف، رو در رو با  
هلیکوپتر و بمب افکن‌های میگ و سوخوی جنگی و تانگ و توپ مبارزه  
می‌کردند. در ارتش کردستان یک تیپ معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ پیشمرگ است.

به چربی و پیه آویخته تبدیل می‌شد  
 در مقابلِ چشمانم از این سر نا آن سر، خرسنگ و ننه‌ی  
 درختِ سیاه شده، بز و رمه‌ی گوسفند می‌شدند. دانه‌های  
 سنگ‌ریزه، شکلات می‌شدند و ابر، پشمک و  
 خاکِ سرخ، حلوا و  
 از آن سر هم

در چشمانم نپه‌ی شنیِ راهراه و چین چین

یک طاسِ بسیار بزرگ بود و

بخارِ غذای نازه از آن بلند می‌شد.

در آن درهٔ رنگهایمان بی پوشاک بودند

رنگهایمان خواب یک پیراهن سفید و

زنگدان

کت و شلواری زیتونی و  
 گلِ کراوات و دکمه‌ی سردست می‌دیدند.  
 من هزار گاهی،

در رؤیای رنگهای خوش‌لباس، لباس عوض می‌کردم:  
 از گلپر پهنِ گلِ ختمی پیراهن سفید می‌دوختم و  
 از برگهای درختِ گردو کت و شلوارِ شیکِ زیتونی و از  
 نراره‌های بزرگِ درختان، پالتو و  
 از گلهای میمون کراوات و

از لبهای غنچه دکمه‌ی سردست و...

وقتی از خواب می‌پریدم، می‌دیدم  
 تنها لباسِ خاکیِ تنم بادِ سردِ آنرا چروکانیده است، سقفِ چکه  
 می‌کند، و اناقم هم همچون تنم از سوزِ سرما می‌لرزد.

زنگدان

در آن درّه رنگهایمان عذب بودند و رنگِ بی زن  
 به زندگی خودمان مانده بودند، به پنجره‌ی بی شیشه  
 به رنگِ نایلونِ رها در باد وقتی گوشه‌ای از آن کنده می‌شد  
 به رنگِ پتوی روی در، که باران را می‌مکید و  
 کنار زده نمی‌شد و سنگینِ سنگین می‌شد.  
 رنگِ بی زن، رنگِ چراغِ قوه‌ی دستمان بود،  
 هنگامیکه در گشتِ شبانه، در نیمه‌ی راه  
 یا باطری‌اش تمام می‌شد یا چشمانش کم سو می‌گشت.  
 رنگِ بی زن، در آن درّه به رنگِ لحافِ چرکین و پیرهن  
 بی دکمه و، نُنگِ دسته‌شکته و، به رنگِ  
 فتیله‌ی بخاری حلبی مانده بود، وقتی که رنگش آبی نمی‌شد.  
 رنگِ بی زن، به رنگِ ویولنِ لاغرِ بی نوازنده،

رنگدان

به تصویر بدون قابِ کمی پاره،  
 به رنگِ اخگرِ خاموش شده،  
 به رنگِ آن خاکستری که خالی می‌کردیم، مانده بود...  
 رنگِ بی‌زن، به رنگِ آن درختی که بر روی نپه، در انتظارِ  
 بارانی، ننگ و تنها ایستاده باشد، به چهار سو بنگرد و  
 اما دیدگر نه بارانی بیبارد و نه انتظار پایان یابد.

روزهای رنگِ بی‌زن...

به صفحه صفحه‌ی دفتر پاره شده و

شبهای رنگِ بی‌زن... به سو سوئی فانوسی

در مقابل نندباد!

به تنهایی خودنویسی شبیه بود...

که جوهرش تمام شده باشد و هیچ ننویسد.



در آن درّه، آن وقتی که رنگِ بی زخم  
 به داخلِ رنگِ مادینه‌ی خوابی میرفت  
 دیگر رؤیا بوی گیسو و عطرِ رنگی لطیف و  
 بوی دستنبوی خال خالی و  
 بوی خوشِ زن می‌گرفت.  
 در زیرِ سکوی چوبینِ رؤیایی  
 در مقابلِ چشمِ خودم، درختِ انار جلوی اناقم  
 زنی سرخ پوش می‌شد و  
 به کنار رودخانه می‌رفت و  
 من می‌دیدم، یکی یکی برگهای تنش،  
 گلِ لباس را می‌کند و  
 عریان می‌شد، از سینه‌ی لخت و عورش

دردن

پستانهایش بسوی من پَر می‌زدند و  
آرام آرام روی دستم می‌نشستند.

در همان خواب، بار دیگر

یک رنگِ گرمِ گرمِ نوجوان می‌شدم و در سفری

اندگینی، به اتاقِ سرخِ زفافِ اول شب و

بر بسترِ نور و پنبه،

چون بهاری لم می‌دادم،

عروسِ من، سپید سپید با یک بوسه‌ی صورتی

در دستِ ریزبادِ حظّ و

آرزوی سرخ در آغوشم جای می‌گرفت.

آنگاه که می‌خواستم به رنگِ آمیختن نزدیک بشوم...

ناگه از خواب می‌پریدم

بالش پَر در آغوشم، خشمگین و عصبانی

بالشم را پرت می‌کردم

چشمانم را می‌بستم و در انتظار، خواب ناقص کامل شود

بار دیگر عروسم را

در آغوش خود ببینم!

در آن درّه که بچه‌ها را می‌دیدیم

طیر و طیورِ رنگ پریده‌ی روستا نشین و جوجه‌های آشیانه و

نو نهالِ درمانده و رنگِ لخت و عورِ امید

نراخمِ چشمِ چشمه و گل می‌دیدیم.

در آن درّه که کودکان را می‌دیدیم، هر دو باهم،

یخ و اخگرِ لرز و نب و رنگِ هذیانِ بته‌ی گیاه و

## رنگدان

رنگِ ویرانه‌ی مدرسه و رنگِ مرگِ درمانگاه و  
شیشه‌ی مُرده‌ی درمان و رنگِ محنت را می‌دیدیم.

در آن درّه، غرَشِ هواپیما رنگِ شومی داشت  
وقتی می‌آمد

سیمای آسمانِ زیبا

ناگه همچون چهره‌ی عبوسِ ژنرالی پیر درمی‌آمد  
کریه و نار و کدر می‌شد.

گهگاهی هم در آن درّه

به رنگِ بالِ شکسته‌ی عقاب و

به رنگِ سکوتِ سیاه‌باد و به طوفانی چلاق مانده بود.

در آن دره رنگِ ما از آن روی جاودان بود.

رنگِ ما از آن روی نامیرا بود  
 چون هنوز هم یک امیدِ سیمِ فام را در وجود داشت  
 چون هنوز هم رنگِ یک آهنگِ سفید... از گیتار آزاد و  
 از ونرِ دل او برمی‌خواست و  
 هر ورزهم «صبع بخیر»ی سبز و نازه  
 به آینده می‌گفتیم و آنگاه دیدگر از جاده‌های رؤیا و  
 باریکه راه گرسنگی و اکتونمان بالا می‌رفت!

آزادا! ای رفیقِ رنگِ کوه و

رنگِ سرود و

رنگِ رؤیا...

ای رفیقِ تمامی رنگهای آزاد!

رنگدان

بعد از چندین سال خودکشی رنگها و  
آوارگی آوازاها و

بعد از عروجِ نُن و ماهِ سبزِ گیتارت:

در «اسلو» در یکِ زردِ غروب

بر روی برفِ پر نللو، همچون نرنج روی زمین ریخته باشد و

خیابان همچون قنایزِ صورتی نش،

آن آفتابِ باقی مانده

غروبِی که از شعرِ غربتِ من غمگینتر بود

افسرده‌تر از زبانِ بی رفیقی کُردم در آنجا

در فضایی زردگون، روی برفِ غروبِ زرد

در یکِ جاده‌ی بی رهگذر

خلوت و دراز

رنگدان

چون جاده‌های اندوه بعد از انفالم

انفالی او را دیدم<sup>(۲۵)</sup>

نرانهای بیوه زنت، آهوی بیوه زنت

درخت بیوه زنت

انفالی او را دیدم، هنگامی که او را دیدم، انگار گیتارت را

دیده باشم، در آن هنگام نرنجهای غروب زرد

رنگ باختند و پاره ابری دور

به شکل یک گیتار

نزدیک شد و پایین آمد و، چندی نپایید

گیتار بر سر هر دویمان بارید و

در آخر هم بیصدای بیصدا، بی رنگ بی رنگ

رنگدان

او رو به بالا و من رو بیابین، از همدیگر جدا شدیم.

## رنگِ آواره‌گی‌ام در کافه‌ای در اسلو، در طبقه‌ی دهم شعری نوشت!

تنهایی در مکانِ بلند برای رنگِ آواره‌ام تنو می‌شود  
 بازهم در همان کافه، پرندۀِ رنگیِ پریده‌ی طبقه‌ی دهم  
 من اکنون در نزد مردمانِ پایین، جدیدترین پروانه‌ی این  
 برفم و نوترین رقص او را در آغوشِ رنگیِ شیری می‌بینم  
 در همان کافه‌ی رنگارنگِ پنجره‌گردِ طبقه‌ی دهم  
 چقدر زیباست که اسمِ این مکان هم «پرندۀِ باران» است  
 گویی من در شبِ بارشِ رنگارنگِ کلمه  
 این اسم را به او داده‌ام و

رنگدان



او ہم در رقصِ سرمایِ زیرِ صفرِ قطبی  
برای من، آغوشِ پر از برهودِ زردفامِ آشیانه شده است.

در همان کافه نریای رنگی

پنجره مدورِ طبقه‌ی دهم

در همان مبلِ گل‌گلیِ روزانه‌ی از هفته پیشترم

نشسته‌ام

وقت، روز است و نیمروزِ سپید نُن و، عجباً من نازه

گُرگ و میشی بر سرِ میزِ آمده و

مشغولِ نوشتنِ شبی دراز و سیه‌پوشم.

می‌نویسم و ناریکی را می‌نازم و دور می‌روم، بعد از کمی

در گوشه‌ی سطری، کلمه‌ای مرا بدام می‌اندازد، مکث می‌کنم

پیش نویسم مضطرب می‌شود و ناچارم

رنگدان

صندلی شکسته‌ی زیر کلمه‌ام را کنار بزنم.  
 با چوب کبریتی بطرفِ سیگارِ میانِ دو لبم  
 آنشی کوچک می‌افروزم

نوری سرخ فام خود را به شیشه‌ی عینکم می‌کوبد  
 می‌نویسم... در همان کافه‌ی رنگارنگِ

پنجره مدورِ طبقه‌ی دهم

من اکنون در سیر و سیاحتِ میانِ رنگها

مهمانِ برفهای نروژم

از طریق کدام رنگ آمدم؟!

کوچِ رنگی سرابی پیشم افتاد و

مرا به نزدیکِ آستانِ خدا و

پنگوئنِ قطبی رساند.

رنگهای داخلِ میهنِ بدستِ همدیگر کشته می‌شدند  
 دنبالِ سفید می‌گشتم،  
 رنگی... که مرا آرام سازد و سرِ  
 خسته‌ام در میانِ ابری چون گهواره بجنباند.  
 خود را بدستِ کوچِ رنگی سرابی سپردم و بخواب رفتم  
 در بامدادی مه‌آلوده در خلأِ اولین خمیازه‌ی دریا  
 خود را بازیافتیم. نرانه‌ای کر و لال بودم  
 من لعنتِ سرگردانِ کوه بودم که  
 می‌خواستم سرِ در میهن گم شده‌ام را  
 در دیار بیگانه بازیابم،  
 ولی نه او را یافتم و نه آن لعنت از دوشم افتاد  
 در انتظار نامه‌ای

رنگدان

ده سال پُستی خالی بودم

بخار بودم

کوچِ یکِ رنگِ سرابی دور مرا برد

بداخلِ یکِ رؤیایی

اما نه کوچِ پایانِ رسید و

نه آن رؤیا حقیقت شد.

در کاسه‌ی خالیِ غربتِ

بیش از رنگِ کلمه و رنگِ غم

ندارم که اکنون در همشان بیامیزم

نا رنگی بسازم

برای تنهاییم نازه باشد و

رنگدان

بَعْدِ خُودِ

چشم شما و اشکتان را گواه خود کند!

من نمی‌نویسم

من تنها وقتی می‌نویسم

که نوشتن از یادم برم

که نور در من نهی گردد و

ناریکی را شاهدِ خود قرار دهم!

بداخلِ رنّهایم بیاید!

در گمانند رنّهای من

همچون شکِ سیما و درونِ خودم

در یک آن چشمی از من دودکش و

رنگدان

چشم دیگر طاقچه‌ی شمع.

در گمانند رنگهای من

همچون شکِ دستهایم

در یک آن دستی از من در دستِ زندگی و

اما دستِ دیگرم در همان آن

مرا بسوی رنگِ یک دوزخِ مرگبار سوق می‌دهد

در گمانند رنگهای من

همچون شکِ کلماتم

در یک آن رنگی از من طوفان برپا می‌کند و

رنگی دیگرم از آنطرفِ روزشمارِ سیاهسال است.

من صاحبِ رنگی مترددم

مالامال از خزه‌ی نردید و

آکنده از شن ریزه‌های ناآرام  
 در آن هنگام که تو می‌پنداری بادِ اطمینان مرا می‌برد و  
 کشتیم دور از گرداب است و  
 به ساحل آرامش رسیده‌ام  
 در آن همان هنگام بادبانِ نرددم و غصه‌ای که  
 از آن پایین سوراخ است و آب در من نفوذ می‌کند و  
 من امّا شده‌ام!

بداخلِ رنگ‌هایم بیا!

در آفتاب، گر بر من بنگری رنگی بسیار کم‌رنگ می‌بینی  
 رنگی خاموش، یک رنگِ مات  
 که آن روحِ کودکی‌م در شیشه‌بندِ عمرم

رنگدان

باقی مانده است و قصد ندارد هرگز سکوت رها کرده  
سفر کند!

در روشنایی کم سوی چراغِ اناقی، بر خیالم گر بندری  
رنگی بسیار پُررنگ می بینی، رنگی غلیظ، رنگی بی نبسم و  
خنده، که آنهم پیراهن مادرم است

بتنِ گذشته‌ام و قصد ندارد

هرگز آنرا دور بیاندازد و رنگی دیگر بتن کند.

در مقابلِ آینه‌ی دورنما، به نرددمِ گر بندری، رنگی دودل

می بینی، گاهی زرد و گاهی آبی و دمی دیگر هیچکدام نیست و

مدام بدورِ خود می چرخد. آنهم رنگی آن نرسی است

همچون دُردی مانده است و قصد ندارد هرگز عمقِ خود

بروید. در شعله‌ی آتشی هم گر به مَر دیم بندری



رنگی قرمز، رنگی بسیار غلیظ می‌بینی، آنهم رنکِ

مغرورِ نرینه است

پوزه در آسمان فرو برده و

قصد ندارد پایین بیاید و

مکان برای یکسانی خالی کند.

در نابشِ مهتابی گر

به عشقِ من بنگری

ساده‌ی بنفش کمرنگ مشاهده می‌کنی

رنگی آرام و هشیار

رنگی پر از نور مهتاب

و آن رنکِ اولین دختری بود دوستش داشتم

رنگی که رنکِ چشمانم، رنکِ صدا،

رنگدان

رنگِ بوی من است و به نیاز نیست هرگز روزی  
یادگارش را رها سازد  
یا بمن بگوید: پایان یافتم!

نرانه‌ای رنگین برای آن دخترِ نوجوان  
سبزه‌ای که رنگهای مرا پوشید و من هم دورادور  
این رنگین کمان را برایش نوشتم و  
در آخر به گردنش آویختم

فقط دورادور ترا دیدم  
تو در آنطرف سفید پوش بودی  
من در اینطرف احساس می‌کردم

رنگدان

برف در من ریزش می‌کند.  
 فقط دورادور ترا دیدم  
 تو در آنطرف سبزیپوش بودی  
 من در اینطرف احساس می‌کردم  
 شعرم در من شکوفه می‌زند  
 فقط دورادور ترا دیدم  
 زردپوش بودی و  
 من در اینطرف احساس می‌کردم  
 باد خزان در من می‌وزد  
 فقط دورادور ترا دیدم  
 آبی پوش بودی و  
 من در اینطرف احساس می‌کردم

رنگردان

دریاچه‌ای مرا فرامی‌خواند.

می‌اندیشم، اگر نزدیک باشی و نور را در آغوش بگیرم

چون رعد و برق در هم نصادم کنیم

آنکه گویی در این شهر

باران چند رنک بارد؟!

بداخل رنکهایم بیا!

از رنک من می‌دانم امروز چه بویی دارد

از رنک من می‌دانم امروز صدایت غمگین است،

یا شادکام؟!

در میان رنک نفت و نلخی یا مزه‌ی زیباییت را می‌چشم

در رنک ترا می‌نوشم، باطراوت یا پژمرده؟!

با رنک هم من می‌دانم در آن هنگام

نو به چه می‌اندیشی؟... با رنگ هم من می‌دانم

نو در آن دم دوستم داری

یا خود بیزاری از رنگم!

بداخل رنگهایم بیا!

که آرزوی خود و زیبایی نو را درهم آمیختم

رنگی پدید آمد نه زرد بود و

نه سفید و... نه آبی کمرنگ،

رنگی بیشتر به رنگِ

نرانهای آواره و

بارانی غمگین شبیه بود.

که واژه‌ی خود و نبسم نو را درهم آمیختم

رنگی پدید شد نه سبز بود و

رنگدان

نه زیتونی و نه بنفشِ کمرنگ  
 رنگی بود بیشتر به رنگِ  
 پریشانیِ یکِ برگی در دست باد و  
 اضطرابِ به ناگه ناریکیِ ای در مواجهه با نور و  
 رنگی که بیشتر به هر رنگِ انعکاسِ  
 جویباری متردد شبیه بود!  
 آنکه که غروبِ کوچِ نو و سکونت را  
 درهم آمیختم  
 رنگی بوجود آمد، نه صورتی، نه یاقونی و  
 نه سرخِ کمرنگ...  
 رنگی بود بیشتر به رنگِ  
 زایلِ شدنِ ماهِ سرِ یکِ شاعر و

سرگردانی یک قصیده در میان زبان خود و  
 رنگی که بیشتر به «مولوی» بعد از شازدهم مارس<sup>(۲۶)</sup> و  
 به رنگ علف و گیاه بعد از انفال شباهت داشت!

بداخل رنگهایم بیا!

رنگ درمانده و بی پناه، رنگ آواره و پژمرده  
 رنگ نان من است در گریه لقمه‌های و رنگ آبم در سسکه‌ی  
 گریه‌ی جوی آبیاری و رنگ ولگرد گوسفند بی کازه و  
 بی صاحب گمنام من است... در آن دشت...  
 رنگ نرد شده است رنگم، در این نقشه‌ی دود، خطی نیست  
 برای مرز نفتیدنم و نه خلاء، مرا در آغوش می‌گیرد و نه

۲۶. اشاره به فاجعه‌ی بمباران شیمیایی حلبچه در ۱۶ مارس ۱۹۸۸.

رنگدان

رنگِ مصیبت حتی برای لمحهای پیکرِ عزایم را رها میسازد.  
 که بنشینم، آینه‌ام و از پشت مرا می‌زدایند و رنگِ سیرم را  
 زایل میکنند و گر فریاد برآورم از سرِ راه برم می‌دارند و  
 گر فرار کنم، رنگِ دیگری بر سرم می‌ریزند.  
 رنگِ بی شوق و بی نایشِ خانه‌ی خودم هستم  
 چون آینه‌ی خُرد شده در زیر چکمه‌های افسری.

رنگِ بی شوق و خنده‌ای رانده شده‌ام

همچون کبوتری کُرکوی

در آشیانه‌ی اغیاری

چون رنگِ دختری فِیلی<sup>(۲۷)</sup> بر پشت شبِ نقربری

۲۷. کورد فِیلی یا پهله‌وی که در جنوب کُردستان و بغداد زندگی می‌کنند.



هر وجبی از فریاد و هر وجبی از آزار  
 بر قامت این نقشه، رنگِ من است  
 «نونِ بابا و آبِ آمون»<sup>(۲۸)</sup>، رنگِ من است  
 من در میانِ بی رنگیِ خدا  
 رنگِ ننهایی را آمیختم  
 در بی مکانیِ خدا هم  
 بی مکان و بی میهنم...

نژادم از بی کسی به خدا و

شجره‌ی من به غربتِ مرد گمنام برمی‌گردد

۲۸. مکانی عجیب در جنوبِ کردستان، به دره جهنم یا هزار در مشهور است و آب آن نامرئی و در میسولوژی آمده که محل سکونت دیو سفید است.

زنگدان

شجره‌ی من به ننه‌ای درختِ سوخته برمی‌گردد

شجره‌ی من عبارت است از یال و بالِ آن دودی که  
 که آتشِ نینِ سرگردان و، آتش‌دانش بی‌مکان است و  
 در هر کجا علفِ زرد و شدره‌ی از آزار باشد  
 او در آنجاست!

**فکسنامه‌ای از یک رویای آواره‌ی دیار بیگانه  
 به داخلِ میهن و برای هر کسی که آن رویا و  
 دردش را مهم تلقی کند یا نکند!**

اسم رویا و

زنگدان

بجز کابوس و نصابیرش  
 یک خوابِ خوش ندیده‌ام  
 من در خوابم یا به یک قوچ سفید کوهی تبدیل می‌شوم و  
 در سنگلاخی می‌سوزم  
 یا خود قلمی فراری می‌شوم و  
 در خیابانهای شهرِ خودم دنبالم می‌کنند!  
 رؤیایی سی ساله هستم  
 بامدادی، آنگاه که خیابانهای شهر، برای اولین بار  
 لباس نرس از نشان درآوردند،  
 سرود و مشعل و خنده  
 همه با هم به داخل میدان ریختند  
 من آن هنگام یک انگشتِ دستِ چپِ قیام بودم

رنگدان

سه برادر بودیم، برادری در یک گردشِ «کُزار»<sup>(۲۹)</sup> در آن زمان  
بر دوشِ هفتم نیشان<sup>(۳۰)</sup>

او را چون شیشه‌ی خالی کولا به نشانه گذاشتند  
برادرِ دیدم... فقط برای نفریح و خنده‌ی فرمانده‌ای  
او در لوله‌ی نوپ نهادند... همین و بس...

چون برادرِ قبل از اسبِ معراج

به بارگاه خدا رسید!

پدرم فشنگدانِ کهنه و قامتِ عقلمش خان بُر شد<sup>(۳۱)</sup> و

مادرم نا مُرد... کُلِ سرخ اشکِ نازهاش می‌داد و

مادرم نا مُرد... تنها زاغِ سیاه لباسِ خود را به او می‌داد و

۲۹. ناظم کزار یا گزار از جلادان بعث که خود نیز بدست صدام بقتل رسید.

۳۰. هفتم آپریل ۱۹۴۷، روز سیاه تاسیس حزب بعث.

۳۱. خان بُر شدن لوله‌ی تفنگ کنایه از دیوانه شدن است.

من رؤیایی سی سالانہام.. من یکِ ظہرِ سی سالہام

مملو از حرارتِ آرزو و

نا وقتی کہ نزدِ شما بودم، رنگِ نان و رنگِ زن و رنگِ خانہای

کوچک و رنگِ سئوالی تترس را از شما خواستم.

نانِ خونالود را نتوانستم بخورم و... کنار کشیدم.

من یکِ روزی در خیابانِ داخلِ شعر، زنی را بوسیدم،

با سنگهای رجم، شبخ بدنالم افتاد، نا شعرم را گرفت.

اناقم پُر شد از ہذیان پوکہی فشنک، خانہام پُر شد

از چشمِ دزد، از دستِ دزد، از رنگِ دزد...

من یکِ رنگِ نرسو نیستم... اما می‌گریزم

می‌گریزم از رنگِ قائلِ رنندگانِ خودم

رنگدان

می‌گریزم از چشمهای پدرم و فرار می‌کنم... از چارچوبِ

نابلوهایش فرار می‌کنم و می‌گریزم از مهینش!

میهنِ من و میهنِ پدرم دو رنگِ از هم متمایزند

در میهنِ پدرم

تنها یک رنگِ سلطان است و

رنگهای دیگر برده‌اند.

رنگم عید و

می‌گریزم از میهنش، خاکِ حرام،

کلامِ حرام در دهانم

در میانِ سرم

جنبتش حرام در تنم و

رنگِ حرام هم بر تنم

می‌گریزم از یکرنگیِ زندگی

از پاسبانانِ نماشا

از یساوولِ زل زده به رنگهای مختلفم

که صدایم را می‌پاید چگونه راه می‌رود؟!

دستهایم را می‌پاید چه می‌کنند؟!

نم را می‌پاید چه می‌پوشد؟!

می‌گریزم از یکرنگیِ زندگی

از پاسبانِ نماشا

رنگم حبس و می‌گریزم از زندانِ داخلِ سرِ خودم

از زندانبانِ نماشا

از آن رنگِ چاقوکشی

که زن را در وجودم فراری می‌دهد و

رنگدان

سؤال را در سرم فراری می‌دهد و

رنگهای متمایزم را می‌کشد!

رنگِ بیزاری ملاحظه‌ای درباره‌ی قسم اعظمِ مردانِ میهن

در این مملکتِ عقلِ قفل و

بی کلیدِ من اگر مرد،

در این میهنِ ریشوی من اگر مرد،

کور رنگ هم باشد و به نهایت ذیلی رسد و

در بستر مرگ هم باشد و

جان بدهد

در آن حال هم عصایی در دست دارد که با آن

زن را بزند!



## رنگی نازجی همیشگی و جانشین مملکت، غیر مستقیم جوابی کوتاه برای فکسنامه‌ی خارجہ می‌فرسند

امکان دارد بامدادی، زاغی سیاهِ قاچاقچی  
 تنها درختِ حیاطم را فریب بدهد و هزار برگ<sup>(۳۲)</sup> از او بگیرد و  
 دست آخر او هم به خارجہ بگریزد  
 «اما افسوس... در آنجا هرگز درختِ من  
 بار دیگر سبز به ثن نمی‌کند و لاغر و خشک  
 در شلوار و پیراهنی زرد میمیرد!»  
 امکان دارد صبحگاهی قبل از اینکه من از خواب برخیزم

۳۲. برگ یا «گه‌لا»، در زبان کردی به اسکناس صد دلاری اطلاق می‌شود.

زنگدان

پنجره‌ی خانهاّم در داخلِ شیشه‌ی رؤیایی  
 یکِ قصرِ زیبای اروپایی را ببیند و  
 شیدای قامتِ بلندش شده و  
 از دیوار بالا رفته و در آرزوی آن عشق  
 به خارجِ گریخته باشد  
 «اما افسوس...»

من می‌دانم آنجا او را  
 پنجره‌ی قصرِ قشنگ نمی‌کنند، دستِ آخر

در گاراژِ یکِ سردابی نَک و تنها می‌ایستد و که پیر هم شد

در میانِ زنگاری قهوه‌ای بدونِ سر و صدا می‌میرد! «

امکان دارد نیمه شبی یکِ ستاره‌ی داخلِ شعرم

از مسیرِ کهکشان فرار کرده، بگریزد و

زنگدان

در پی ماهِ جزیره‌های آنجا برود  
 به اناقِ آبِ وارد شود و  
 به دیوانش برنگردد!  
 «ولی افسوس...

من می‌دانم آنجا هرچند جیک جیک کند  
 با هر دو دست سیم بریزد بر کنارِ دریاچه‌ها  
 آنجا هرچند زر بریزد در پای شب... چند بکوشد  
 بازهم به او خواهند گفت:

نو ستاره‌ی مانیستی، برگردد، برو به کُردستان!»

من آوازی نارنجی قیام هستم  
 از ونرِ گلوی کوه و خیابان جدا نمی‌شوم  
 نا آخرینِ قطعه‌ی نت و نا آخرینِ پروازِ بالِ رنگم

رنگدان

نزدِ گیتارِ «آزاد» و  
 نزدِ «غروبِ» «کُوستان» و  
 نزدِ الهویسی<sup>(۳۳)</sup> سیه‌چرده‌ی «علی‌مردان» میمانم!

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!  
 من گذرگه‌ی پُر رفت و آمدِ رنگِ نهاییم  
 من گذرگه‌ی رهگذرِ آرزو و انتظارم  
 نهایِ بقدری در من آمد و شد کرده است

بته‌ی گیاهی در من سبز نمی‌شود و  
 حتی گُل‌ی در من نمی‌خندد!  
 نهایِ بقدری بر سرم گذر کرده، رفته و آمده

۳۳. از مقامهای کُردی که خواننده مشهور علی‌مردان آنرا اجرا نموده.

رنگدان

آنقدر مرا پایکوب نموده و مرا کوبیده است  
 آنقدر آبِ دهن روزگار را بر من پاشیده  
 اگر حتی انفاقا رهگذری ناآشنا از دنیای خنده  
 بر من گذر کند، بر لیزیم می‌سُرد و می‌افتد و  
 بارِ دیگر به پیشم باز نخواهد گشت.

من یک رنگِ پریش و پراکنده‌ام  
 مگر بیرنگی خدا مرا ببیند و بشناسد  
 مگر تنها رنگِ او به من شبیه باشد!  
 بداخلِ رنگهایم بیایید!  
 من شاعرِ آن رنگهای هستم پُر از پروانه و خیال،  
 من شاعرِ رنگِ ساده‌ام، خود کمرنگ و هم خود پُرَم

رنگدان

از پاکیزه‌گی رنگِ کوه و هم از استخری روشن و ساده.  
 نه رنگهای نیره و غلیظ، نه شاه رنگ و نه امیر رنگ و  
 نه ملکه‌های زرین... هیچکدم مرا نمی‌شناسند،  
 آنکه بشناسدم رنگِ ضعیفان و رنگِ عشاق و  
 رنگِ خاک و چشمِ کودکان است.

من از سرخِ پُرنرنگ می‌ترسم

اما چه چاره از آنچه دیدم

اما چه چاره از میهنِ خونالود و

آنهمه شعری که مرا واداشت، بنویسم!

من می‌بایست رنگِ سفید فقط بالم باشد و

فقط با رنگِ کیسوی زن و منقار سهره و

با پولکِ ماهی ریز و

با نایش مهتاب می‌نوشتم!

اما چه چاره از آسمانی که مدام ابری می‌آورد

که پُر از رگبارِ درد و مالا مال از رگبارِ گریه و

دود را قَدَرَم ساخته و چشمِ نارِیخَم تنها

بر روی رنْگِ پراکنده باز می‌شود و

تنها مصیبت را می‌بیند!

به کجا می‌روی؟! ای رنْگِ رنْگِ باخته‌ی دمامِ سراب و

ای رنْگِ وقتِ احتضار و ای رنْگِ پِژمرده‌ی پهریش و

ای رنْگِ درمانده‌ی من؟! به کجا می‌روی؟!

نو کجا داری به آن رو بیاندازی؟

بجز سحرای غربت و ایستگاههای رنْگِ بخار و

رنگدان

آب شدن و گم شدن  
 ابدی خودت؟! به کدام رنگ پناه می‌بری؟!  
 به کجا می‌روی؟!

در پهنه‌ی درد و در جغرافیای ظلم  
 اینجا و آنجا، هرچه رنگِ

چهره‌های درهم شکسته و خونریزی صدا و

جیغ و فریاد است، به تو می‌مانند!...

رنگِ کتابِ سوخته و رنگِ آبِ راکد

رنگِ شماست،

رنگت با رنگِ خودت کشته شده، بندر:

به ساعت شماری که خود خونِ ساعتش را

با زبان بلیسد و، خیابانی که پیاده‌رو خود را

رنگدان



نابوتِ مرگِ رهگذرانش سازد،  
 بنگر: به کوهی که با شالگردنِ خود  
 قله‌ی درختی را خفه سازد و  
 شاخ و برگش به ریشه‌ی خود نف بیاندازد و  
 بنگر: به گیسوی که خود  
 به طنابِ دار برای سرِ خود نبدل شود، بنگر:  
 به پنجره‌ای که چشمک بزند و  
 دست دراز کند و کلنگ را برای تخریبِ اتاقِ خود بیاورد...  
 نو گویی آن رنگها چه باشند؟!  
 من مبهوتِ بی کلام و شما بر آنها اسم بگذار؟!...  
 به کجا می‌روی؟!  
 گر در فکری در داخلِ رنگی دیگر سردیت، گرمش بشود؟

رنگدان

گر در انتظاری در میانِ آغوشی دیگر  
رنگت مکانی بیابد؟! رنگی هستی خام و ابله!

به کجا می‌روی؟! ای رنگِ زنِ مشرقی  
«رنگِ زنان: آنگاه که با رنگهای شلاق و

رنگِ اجاقِ آشپزخانه و

رنگِ کفشِ مردان و

رنگِ مادینه اسبِ اصیل و

رنگِ یکِ عقلِ نقصان و

رنگِ حقِ یکِ سوّم

وقتی که با رنگِ بشقابِ سنگِ آمیخته میشود!»

به کجا می‌روی؟! رنگِ کودکِ مشرقی

«رنگِ کودک، وقتی آمیخته می‌شود با: رنگِ چوبِ حیزران و  
 رنگِ اردنگی و رنگِ نرس و رنگِ سُوالِ قدغن و رنگِ حیوان  
 کوچک و رنگِ کُری و رنگِ لالی و هنگامی که با رنگِ  
 زهره‌نرک شده‌ی خوابی پریده ادغام می‌شود!»

به کجا می‌روی؟!

ای رنگِ خاکستریِ خرافات؟!

رنگِ دیو... رنگِ پارچه و... رنگِ سیخِ دراویش و رنگِ

فال و ای رنگِ پوسته‌ای هزار ساله

رنگِ خنجرِ ازلی سرگردانم،

رنگِ خونالودِ شبانه و رنگِ روازانه‌ی فاجعه!

بداخلِ رنگهایم بیاید!

بگذار رخسار امشبستان به شبهای دیگر شبیه نباشد

رنگدان

بگذار حداقل شما را برای دمی به دیدارِ رنگی ببرم  
 که زردی بسیار کم‌رنگ و پنجره‌ی گلِ لیمو و  
 قامتِ دختری کُرکوکِی و از بالای قلعه، ننگِ غروب

زرد... زرد

بر عشقمان می‌نگرد!

بداخلِ رنگهایم بیاید!

بگذار رخسار امشب‌تان به شبهای دیگر شبیه نباشد  
 بگذار حداقل شما را برای دمی به دیدارِ رنگی ببرم

به خاک و کلوخ شبیه است و

قهوه‌ای است اما کم‌رنگ

پوستش از پوستِ آهو و... با «آمد»<sup>(۳۴)</sup>

۳۴. شهر آمد یا دیاربکر، از شهرهای بزرگ واقع در شمال کردستان.

از هم فرقتشان نمی‌گذاری و  
 در خلونگه رنگمان می‌باراند!  
 بداخل رنگهایم بیاید!  
 بگذار یاد امشب‌تان چون شبهای دیگر نباشد  
 بگذار حداقل دمی بداخل رنگهایم آمده باشید:  
 که قرمزِ غلیظ، که سبزِ پررنگ  
 که زردِ سیر، هنر متجسم

همه برمی‌گردند و به یادگونه‌ی «حسن فلاح»<sup>(۳۵)</sup> تبدیل  
 می‌شوند و در روزِ سردِ حمام بر روی دیوار چون گذشته  
 برای اولین بار چشمانِ مبهوت شهر را باز می‌کنند و  
 هنر نقاشی را به افقِ نوجوه و پژوهیدن.

۳۵. از هنرمندان پیشرو هنر تجسمی در کردستان.

رنگدان

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!

بگذار آرزوهای امشب‌تان به شب‌های دیگر شبیه نباشد

بگذار حداقل چند دمی شما را به دنیای رنگی ببرم

که او هم مُرد!

مُرد همچون رنگِ ناچِ عروس و رنگِ خنده و رنگِ شادی و

رنگِ مارمولکِ سرِ نور و یا رنگی آمیخته از برف و

شیره‌ی انگور!

مُرد چون رنگِ اخگرهای داخلِ منقل و

مُرد چون رنگِ زیبای جوجه کبکِ ایوان و

رنگِ کوزه‌ی نایستانِ روی بام و

رنگِ آلودگی و مهتاب و

مُرد چون رنگِ قناتِ استاد شریف:

آنهم رنگِ ساده‌ی ساده‌ی دلداری شهر من بود  
 ساده‌ی ساده... صافِ صاف  
 که به رنگِ گفته‌های دایی رجب<sup>(۳۶)</sup> و رنگِ شیر نازه و  
 رنگِ برهی نازه‌زاد و رنگِ یکی از شعرهای  
 دردمند احمدبگ<sup>(۳۷)</sup> و از سه باز در مرغزار و  
 به رنگِ حمامی زن و به خروسِ روی بار هیزم و  
 به رنگهای چشم چرانی و اشاره‌های در و دروازه،  
 به طاق و شیشه‌ی پنجره‌های رنگارنگ و  
 به چهچه‌ی «دیلان»<sup>(۳۸)</sup> مانده بود.

رنگ زن است آنکه که مارا با عشق

۳۶. از شخصیت‌های مردمی سلیمانیه.

۳۷. احمد بگ حمدی از شعراي مشهور کُردستان

۳۸. شاعر و خواننده‌ی بزرگ کرد.

رنگدان

لطفاً توجه فرمایید،

من به نژیایی که در پایین، در چند نمونه‌ای  
که دسته‌بندی کرده‌ام، رنگِ اشیاء را درهم  
می‌آمیزم تا رنگِ تازه از آنها بسازم!

در ساغری رنگِ شعر و رنگِ شراب و رنگِ زن و  
رنگِ موسیقی را درهم آمیختم، رنگی متولد شد جدید،

که او را «رنگِ عشقی» نام نهادم

که یک جرعه زان نوشیدم

رنگِ عشقی مرا به بادِ شمال و

به مهتابِ نابستانی تبدیل نمود.

در اناقی رنگِ زمان و رنگِ فلسفه و

رنگدان



رنگِ ذهن و رنگِ نور پیغمبری درهم آمیختم  
 رنگی متولد شد جدید،

که او را «رنگِ نابغه» نام نهادم

که خود را در رنگِ نابغه سرشتم

بعد از کمی من رؤیای داخلِ اتاق «داستایوسکی» بودم.

در واگنِ غریبی، رنگِ شب و رنگِ بیزاری و

رنگِ میهن و رنگِ تمامی رفیقان و رنگِ مه و

رنگِ دود سیگار را قاطی کردم

رنگی متولد شد جدید،

که او را «رنگِ نهایی» نام نهادم

که به داخلِ آن رنگِ هم رفتم

بعد از اندکی، دیگر من بادِ ولگرد بودم

رنگدان

در خیابانهای خلوت و پر آزارِ قدمِ زنِ کس ناشناس و  
با یک چتر جامانده‌ی داخلِ قطار و دیدگر من یک  
نامه‌ی در راه گم شده بودم... دیدگر رنگم رنگ

ساکم شد و رنگم ساکم به رنگم اناقم و

اناقم هم شد اناقِ نالی و حاجی! (۳۹)

بداخل رنگهایم بیاید!

آه... که رنگم نرسویم بسیارند

خانه‌ی خودم پر از آن رنگهاست

از رنگم کور

از رنگم لال

از رنگم کدر

۳۹. نالی و حاج قادر کویی از شعرای نامدار کردستان هستند.

آه... که رنگِ نرسویم بسیارند  
 برای مثال یکی از آن رنگها روزی  
 روزنامه‌ای در دست داشت  
 سیاه و سفید را می‌خواند  
 روزنامه اسمش «حقیقت» بود  
 دو قدم آنطرفتر از رنگم،  
 دستاری سیاه و سفید در گردنِ گُلی پیچیده بود  
 رنگم روزنامه را رها نکرد  
 او مدام حقیقت را می‌خواند و  
 در همانحال گُل خفه شد!  
 بداخلِ رنگهایم بیاید!  
 آب به رنگِ تنهایم می‌گوید از امواجم نرمتری

رنگدان

گلُ به او می‌گوید از نفسم لطیفتری

مواظبِ رنگِ ننه‌ایم باش...

ای بادِ دوری و مفارقت

مواظبِ رنگِ ننه‌ایم باش...

از آن بالا که وزیدی، در پایین

خاک به چشمانم نیاشی و آبم کدر

چون در این گاه، پایینتر از تو، شعری از من آب می‌نوشد

آبِ زلالِ گر نباشم، مرا آرزو نخواهد کرد

اگر نازه هم نباشم، هرگز

ریزشِ برگهای رؤیا را نمی‌خواهد

مواظبِ رنگِ ننه‌ایم باش!

آهسته پا بر زردِ غروبش پا بگذار و

رنگدان

آهسته از کنار پاییز گذر کن!

مبادا غمِ سبکِ خوابم، مبادا اناقِ سبکِ خوابم

آهش بیدار بشود یا یک لوحه ام از خواب بپرد!

آهسته از کنار غروبم درگذر

مبادا این کوچِ رنگ، پرستوی سیاه و سفید

پرستوی موپه گری نرم پرواز این حسرت از او رم کند!

ای کوچِ رنگ! کوچِ دیدار!

از کنار هر بتهای که رد می شوی، پروانه ای از نگاه

خیس من و یک دو قطره ازین باران آواره ام جا می گذارد.

از کنار هر یادی که عبور می کنی، بنفشه ای از چکامه

صفحه ای از قصه ی رنگهایم جا می گذارد، ای کوچِ رنگ!

ای رنگهای کودکی، ای ماهیهای کوچک رودخانه ی

رنگدان

فیروزه‌های، ای رنگهای دلداری! ای آرزوی پر جوشش  
رنگارنگ و ای هلهله‌ی چون عروسی‌ای رنگارنگ و  
خود و ناخود ارغوانی!

«وقتی ننه‌ی درخت موربانه خورد

آنکه به نزد شاخ و برگِ دیرینش برمی‌گردد و به پنجره‌ی  
اندستانِ سبزِ گذشته‌اش می‌اندیشد و مبهوت می‌ماند.

هرچه مردن نزدیکتر شود، پُستچی‌های یادگار

شمارشان بیشتر می‌شود و

گذشته هم بیشتر سرِ صحبت دارد.

وقتی که چشمانِ رنگِ کم سو می‌شود و آبِ سیاه

می‌آورد، آنکه دیگر چشمِ درون روشنتر از چشمِ

اکنون، رنگِ دور و روزگارِ گذشته را می‌بیند.»

رنگدان

ای رنگهای کودکی! ای رنگهای دلداری!  
 بار دیگر مرا با خود به آن روزی ببرید:  
 به داخلِ حبابهای کف صابون می‌رفتم  
 نه خواندنِ ساعتِ مچِ دستِ وقت و  
 نه خواندنِ روزنامه‌های غصه و نه رنگهای حسادت و  
 بزرگ شدن می‌دانستم!

ساقهی گیاه بودم و رنگِ خود را می‌شناختم  
 هنوز دروغِ رنگ و

دروغِ صدا و دروغِ نگاه نیاموخته بودم...

به مقابلِ آینه‌های کوچک می‌روی  
 نگاهی به رخسارِ خود و زخمِ کهنه‌ی زیرِ چانه،

نشانه‌ی شرارتِ بچگانه می‌اندازی ا

دردن

با شانه‌ی نخته موی پُر را شانه می‌کنی.

حبه‌ای قند به دهان می‌گذاری و

به ناگه گنجشکی از پنجره‌ی باز به درون می‌آید

پنجره را می‌بندی و داخلِ اتاق دنبالش می‌کنی

خود را به کمد می‌کوبی

قوچی و قندانی پایین می‌افتد

کاسه‌ی کاشی عزیز مادرت می‌شکند

از نرس پا به فرار می‌گذاری

به زیر بارشِ پشنکِ دلداری برمی‌گردی

یادگارت قطره‌ی سرد به آن می‌خورد و به خود می‌آیی.

«کوچه‌ی محله را در نایستانهای گذشته،

هنگامِ عصر، به یاد می‌آوری و

دردن



آبِ پاشیِ مقابلِ خانه‌ی یار

رنگیِ قهوه‌ای گون و عطری دلپذیر در خیالت رها می‌کنی و

به زیرِ بارشِ پشنگِ دلداری باز می‌گردی.»

برای اولین بار شش هفت سطرِ پریشان

رنگِ کوناه، رنگِ دراز، کلمه‌ی بلند، کلمه‌ی کوناه،

خط نرسیده، در کاغذی آبی، پیشم آمدند و

در نظرم: شش هفت ردیفِ درختِ باغ و شش هفت

پلکانِ آرزو بودند. شش هفت سطرِ در کاغذی نیلگون،

شش درختِ گردو در کنارِ برکه‌ای راکد، در یک روز من

هزار بار خود را در آن آبی فرو بردم و چشم‌هایم

همچون سمورِ ببالای آن درختان می‌رفتند و از پلکانِ

جمله‌ها پایین می‌آمدند. نامه ننو می‌شد و در آن می‌آرمیدم

دردن

زمستان که می‌آمد نامه را چتر می‌کردم و  
 در بارانِ عشقی باز می‌کردم  
 کاغذ بلم می‌شد و پاروها هم هر دو دستم. نامه  
 آسمان می‌شد و امضای آن هواپیما، آرزویم  
 پروانه و می‌چرخید و بالا می‌رفت. شش هفت سطر  
 در یک کاغذ نیلگون.  
 حرفها زنبور می‌شدند و  
 سوراخِ شانه و آرزویم را محسوس می‌کردند.  
 کلمات نپه می‌شدند و بر آنها بالا می‌رفتم و در دامن  
 نامه هم اسمش صدایم می‌زد.  
 شش هفت سطری در یک نامه‌ی نیلگون  
 در ابتدای سطر رود بودم می‌دویدم

در پایانش سطرها هم نورِ سؤال صیدن می‌کرد.  
 زیر سنگِ نقطه‌ها مات می‌شدم و  
 در پیچ ویرگول گنج می‌گردیدم و  
 در علامتِ تعجب چون خرگوشِ در نارنجی نور دیده  
 مبهوت می‌گشتم و از سربالایی کلمه‌ی نرس بالا می‌رفتم  
 در آن بالا در میان کلمه‌ی «عزیزِ من»  
 نسیمی بر من می‌وزید و در آخر هم بر کرسی  
 «پیمان» استراحت می‌کردم و می‌نشستم.  
 اولین بار بود در یک کاغذ نیلگون پرنده‌ی شاعر شوم  
 در رنگِ عشق نا مرز رنگِ فیروزه‌ای  
 یک دختر پرواز کنه!  
 به رنگهای ساده‌ی شهر برمی‌گردی

رنگدان

به کودکی شش هفت ساله و  
 پشمک و آب نبات می شوی و  
 پیرهنِ درازِ خطِ خطِ آبی بتن و  
 نوپی پارچه‌یی از کهنه پیراهن قرمزِ مادرت  
 در جلو پایِ بدونِ کفش و خنده‌ات غبارآلود و  
 در میان هن و هنِ خستگی، گفته‌هایت خفه می‌شود و  
 به ناگه خود را به مردی می‌کوبی و  
 او هم موی سیخ شده‌ات را می‌گیرد و نو سست می‌شوی  
 از آنطرف هم خطِ عرقِ کنار چشم  
 خطِ گلابودِ روی چهره‌ات پایین می‌خزد.  
 به داخلِ رنگهای ساده‌ی شهر برمی‌گردی  
 در کنار شهر انگار پفک زمینی از زمین بیرون آوری

یادھایت را می کاوی  
 همچون دست در لانهی زنبور کُنی  
 گذشته را می آشوبی:  
 رنگها بیرون می زنند  
 در اطرافِ سر و گردنِ وزِ وزِ می کنند  
 می نرسی و نمی نرسی با یک دست آنها را می زمانی  
 دستِ دیگر در سوراخِ لبه‌ی بامِ دنبالِ بچه‌ی گنجشکِ می گردد!  
 به ناگه یک قهوه‌ای نیشتم می زند  
 جیغی کوناه و سریع از نهادت برمی آید  
 از پشتِ دوستت پایین می آیی  
 بعد از کمی گونه‌هایت ناهموار و چشمی از آن یک کوچکتد  
 یک گونه‌ات از دیگری قرمزتر و آماس نا بیخِ گوشت.

رنگدان

به داخلِ رنگهای کودکی می‌روی  
 در کوچه... رنگ می‌خریدی  
 فرفره‌ی سبز و سرخ و... هوا ساکن  
 و نو اکنون منتظر «باد»ی هستی، بوزد و  
 چند دوری آنرا بچرخاند.

رنگها زوزه می‌کشیدند در لانه‌ی خرابه و  
 رنگِ نوله سگِ سفید و کونوله، دُم چون کلاف... رنگی نازه  
 آنطرف هم دو رنگِ قهوه‌ای و سفید

بدام می‌افتادند، مخالف، همدیگر را می‌کشیدند

رنگها در میانِ خود می‌جنگیدند

رنگها سینه پیش می‌دادند

تا خون از چهره می‌چکید و تا یکی شکست می‌خورد

اینبار رنگها برق می‌زدند  
 در میانِ حوضی با کفِ پوشِ سنگِ دراز، در آفتابِ مسجدی  
 رنگها برق می‌زدند:  
 پشتِ ماهی و پولک بودند  
 زردی کمرنگ در یک سبزِ بسیار بسیار پُر رنگ  
 نقطه‌ای سرخ در بناگوش  
 زیر شکمی سفید سفید، درخشنده:  
 که خیزشِ یک ماهی بزرگ، به ناگه، جانبی  
 به نو نشان می‌داد.  
 وقتی که آب به جنبش درمی‌آمد  
 خیالی روشن و نابنده در میان مغزت می‌جوشید و  
 در آن، آرزو می‌کردی تو هم ماهی می‌شدی!

رنگدان

و رنگها اینبار، می‌فریبند، هروله می‌روند  
 یا می‌نازند؟ سیاه و سفید یا قهوه‌ای، یا سفیدِ خاکستری؟  
 رنگها کف بر لب دارند... زمستان اگر بود  
 از بینی اسبها بخاری شیرگون  
 بیرون می‌زد... جفت اسبِ نفس بریده‌ی درشکه.

رنگ هم طعمِ طعم می‌داد  
 رنگ هم دهان را آب می‌انداخت و

رنگ هم اشتهای رنگارنگ را تحریک می‌کرد و

در نابستان در رنگِ سبز فامِ غوره،

یا در رنگِ سرخ فامِ ریخته بر قاچهای خیارچنبر

گاهِ دیگر در شربتِ ردیف شده رویِ سینی



طعم‌های رنگینشان در خوردن و نوشیدنی چلاس  
به زیرِ زبانم می‌خزیدند و خود را بمن نشان می‌دادند.

رنگ هم نهدید و خوف و نرس داشت:  
همچون سیاه در شبهای کوچه‌های ننگ و باریک  
در اسم «خوله پیزه»<sup>(۴۰)</sup> یا در رنگِ زوزوه و صوتِ مخوف  
در شبهای سردِ بهمنِ کنارِ شهر.  
رنگها به مرگ هم تبدیل می‌شدند:  
همچون از سرما خشکیدن در سفید و  
خفه شدن در اعماقِ آبی و  
سوختن در هجومِ سرخ.

۴۰. سارق مسلح، ضد حکومت و یاورِ فقرا.

رنگدان

برای اکنون هم، قصه‌ای کونا و رنگارنگ  
 شعری منبسم به کودکان «محالِ جافی»<sup>(۴۱)</sup> تقدیم  
 میکنم که شعر «پارنیزان»م در دوره‌ی دود و نایالم،  
 دو سالی را در جوارِ گرسنگی و مرض و  
 رنگِ فئیرشان زندگی کرد:

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
 خرسنگی به رنگِ خزه، انگار پدرشان باشد  
 به سنگهای دیگر گفت:

بشتابید، مجموعه‌ای به آن درّه بروید  
 دو دو، سه سه از آن پایین نا ببالا

۴۱. منطقه آزاد شده در شمال سلیمانیه در ایام جنگ رهاییبخش.

رنگدان

خود را پلکان بتنید  
 برای مردانی که آمده‌اند،  
 خیابانِ نان و آشتی و گُل  
 از شهر نا این روستا احداث کنند.

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
 در بی‌شبه هم درختی پیر، رنکِ خاکی  
 انگار پدر بزرگ باشد  
 رو به همهی درختان گفت:

فورا باید جلسهای تشکیل داده... قرار صادر کنیم  
 خودم پیشاپیش... موافقین پشتِ سرم... شاخ و برگتان را  
 جمع کنید... باید مصمم باشید و در راه پشیمان نشوید

زنگدان

بشتابید... باید از خود، بر روی آب پُل بسازیم  
 برای آنهمه بره و بزغاله که در بن بست افتاده و  
 از فشار سیل نمی‌توانند به آنطرف راه یابند!

در آن روزها، حوادث عجیب روی دادند  
 عصر هنگام باغ و ناکستانِ «مام سلیمان» آتش گرفت

فریاد از خوشه‌ی درختان و از خیارهای پسر و  
 از بچه‌های شمام و از زنانِ بیدِ مجنون به هوا رفت!

گنجشک‌های رنگِ گوگردی، کبوترهای نیلگون

درنای رنگِ نقره‌ای بر قله‌ای جمع شده

همه گفتند:

آنچه در توان داریم، اینست که در این فاجعه

همچون سنگ نشینیم، باید فوراً بپاخیزیم،  
 پرواز کرده همه باهم، از آن برکه با منقارِ خود مدام  
 آب آورده بر روی آتش بپاشیم!

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!  
 صدا بمن یک نوع گفتن و شنیدن و  
 بو یک نوع بویدن و  
 احساس یک نوع حس کردن و  
 رنگ یک نوع نگریستن و یک نمایشی  
 دنیا را بمن آموخت  
 اما نا به اکنون

شعوری در من نیست تحقیق و تفکیک،

رنگدان

عدمِ نشابه و افکارِ مختلف،  
 گونه‌های پرواز و خواندنِ  
 داخلِ جداییِ چند رنگی را بمن بیاموزد!  
 من یک رنگ و من یک چشمم. من انعکاسِ صدایی دگرم  
 من سوارکارِ تاریخِ شکست و سوار شدنِ دوباره و بازهم شکستم  
 نه تجربه‌ام رنگی از خود بجای می‌گذارد و  
 نه اندرآفتَه‌ی رنگهای فردایم را می‌دانم!  
 من خود نقطه‌ی پریشانِ وسطی هستم، اسم ندارد و  
 رنگ ندارد و نه مرگ است و نه زندگی!

بداخلِ رنگهایم بیاید!

در گفتگوی رنگها

فضای مفهوم، وسیعتر و پرنده‌ی رنگ پروازش زیباتر  
 در گفتگوی رنگها  
 غوزه‌ها باز می‌شوند و رنگِ بزرگ و  
 رنگِ کوچک بر سرِ یک میز جمع می‌شوند  
 رنگدانِ همدیگر می‌بینند و  
 رنگِ شاداب و رنگِ پژمرده و عیب و نقص  
 همدیگر را می‌بینند.

رنگدان

بخشی از میرِ گردِ میانِ چندِ رنگِ مختلف  
 هر رنگِ کلامی،  
 هر رنگِ از زیبایی و تقدس خود می‌گوید و  
 هر رنگِ قصه‌ی خود بیان می‌دارد:

رنگه اول:

در پیِ ویرانه‌ی دوم و دومینِ مرگِ جهانی

در دوره‌ی رنگِ نوین

من که آمدم تنها رنگِ شبِ نارنگ در اینجا بود

رنگِ شما اینجا نبود. با شمشیرِ برقِ مرگِ خود

من پیکرِ سیاهی را شکافتم و نارنگیِ دیجور را به رنگِ

ارغوانی و در نگاهم نطفه‌های نور را آوردم و آینده هم

رنگدان



در آفتاب آنرا از من پذیرفت. من آن رنگم در سکوتِ شبی  
 اخمو و عبوس، جهیدم و کوه به استقبالِ جهشم آمد و  
 در روحِ آب مشتعل گردیدم. من آن رنگم با کوچِ خود،  
 نرس را کوچانیدم و به‌مراهم نسمِ  
 چراغهای «چوار چرا»<sup>(۴۲)</sup> با خود بردم.  
 از قلعه‌ی «هلگورد»<sup>(۴۳)</sup> رنگِ ایلول<sup>(۴۴)</sup> را در غمِ همگان ریختم.  
 آنکه که پژواکِ رنگِ رنگِ اسمِ من در سرها  
 صدا می‌داد، رنگِ نامِ نو هنوز نبود.  
 بازگشتم و سنگِ ناریکی را به زانو درآوردم  
 در طوفانِ زخم و

۴۲. میدان مشهور در شهر مهاباد.

۴۳. از قلعه‌های مشهور در کردستان.

۴۴. اشاره به جنبش سال ۱۹۶۳ که تا سال ۱۹۷۵ ادامه داشت.

رنگدان

در بستر شفقی از ناریخ پایین افتادم و  
 در کوههای سخت و عاصی  
 در زمانی بی دل و بی گوش و بی چشم شیهه برآوردم و  
 رنگی بودم خود را شکوفا ساختم  
 آنکه که من در رسیدم رنگ نمانده بود  
 صدا نمانده بود. من در عمق مصیبت و در نلخابِ فاجعه  
 از بیضهی قلوه سنگ سر برآوردم و  
 بیرون آمدم و به رنگی شیرین در آمدم و  
 به نردبان آفتاب تبدیل گردیدم.  
 در دورهی رنگِ نوین و  
 در عصرِ رنگِ یاغی  
 من اولین رنگ بودم که بعد از انهیاری همهی رنگها

بعد از انهزامِ ستاره و پس از فرارِ درخت و

بعد از فرارِ جنگل

به‌پا خواستم و خود را از گردنه نا به قله رسانیدم

سر خود را مهتاب نمودم

برای همه‌ی شما

چون من با رنگِ مرگم

شمعِ سر و گردنِ کوهستانِ خاموش را بر افروختم

بارِ دیگر رنگِ بخواب رفته را در خیابان و در میدانها

شورانیدم!

**رنگِ حومه:**

دیرینترین رنگِ فقیر، بر دیوارهای زندان و

## رنگدان

در رنگِ زنجیرِ منم، شجاعتِ رنگِ در من  
 اولین بار از گلوی ببری  
 خروشید و عراقِ دار و اعدام را زهره نرگ کرد!  
 مبارزه‌ی میانِ رنگها  
 نصادم میانِ رنگها  
 در کله‌ی من منفجر شدند و  
 در رنگِ من گوششان باز شد و  
 من سرمایه‌ی رنگ را یافتم و اولین بار هم  
 من گفتم: بهشت و دوزخ اینجایند و روی زمین.  
 در مبارزه‌ی میانِ رنگها  
 در استعمارِ میانِ رنگها  
 شیشه‌ی مُرکبِ من بود

وقتی سرِ خود را باز نمود و  
 رنگ بر سرِ آزار ریخت...  
 کلمه‌ی فقر بداخلِ آن رفت و  
 گرسنگی خود را در آن شستشو داد و  
 سکوتِ رنگ را بیافروخت  
 زمین لرزه‌ی کتاب بودم و... فریادنامه‌ی  
 اولین مانیفست... در شب با من به نور رسید  
 خیابان در من شورید

پاریس در رنگِ من سرخ پوشید و پپای خواست!  
 اولین چکش سر و گردنِ سنگینِ من بود  
 که گرسنگی بدست گرفت و ماهِ آرزو را برایم پایین کشید و  
 بر سردرِ دروازه‌م آویزان کرد و

رنگدان

در آخر ماه هم نان شد!  
 یک روز سرد، اکتبر، مشتی رنگِ فقرا را  
 در میدانِ سرخِ ذرع کرد و  
 دیری نباید رنگِ پرید و رنگ از دریاها گذشت و  
 دیری نباید سیلِ سرخ دنیا را نسخیر نمود  
 بازهم همانا من بودم اولین بار  
 رنگِ بخواب رفته‌ی زندگی را بیدار کردم  
 پستانش را لامپِ راه خیابان و کارخانه‌ها ساختم و  
 گیسویشان به نمِ باران و به گندم و جو کشتزارها  
 صدایشان به پر زدنِ بالی متحد برای پرواز و  
 بویشان را بوینامه‌ی نصفِ خود و «والنتینا نروشکوا» را  
 به پسرِ ستاره‌ها دادم، برای اولین بار.

## رنگ سوم:

بزرگیِ رنگِ در بزرگیِ انعکاسِ پیامِ آن است  
 من آن رنگم... که رنگِ راستی و رنگِ خدا و  
 رنگِ آخرین پیام او در چشمِ من است!  
 من سوره‌ی بزرگِ اخگرِ جهنمِ ضدِ گناه،  
 من سوره‌ی نسیمهای بهشتی و جوشیدنِ  
 یکِ کوثرِ سیمین رنگ... برای انسانِ بهشتی... در خود دارم،

وقتی به سخن درآیم

حقیقت رنگ است و می‌بارد

حقیقت رنگ است و می‌وزد

دیگر آنکه هیچ رنگی نیست در برابرِ رنگم مات نشود و

رنگدان

صدایی نیست در برابرِ صدایم مبهوت نشود و

کوهی نیست در برابرم کرنش نبرد...

شاید هرچه رنگ است بمیرد

اما رنگِ من در رنگِ آسمان است و

اما رنگِ من در رنگِ آیه‌های مطلق است و

در اسرارِ رنگهای این گردون است

من آن رنگم شک از کنارم رد نمی‌شود

من بالانر از سئوالم... آمده‌ام

گذشته را بیاورم به اکنون و، آینده را رنگ نمایم

با رنگِ نقویم‌های هجرت و خوابِ شمشیرِ دستش

سبز را به فرجامِ رسانم و تمامِ دنیا را با رنگِ

مقدسِ صدایم رنگ کنم و رنگِ گمراه را



بدستِ شعله‌هایِ دوزخِ خدا بسپارم!

**صدایِ یکِ رنگِ فضول**

**از میانِ حضارِ نشسته در داخلِ سالن**

نا رنگ، کمبودِ خود احساس نَکند

رنگِ کامل شدن را نمی‌فهمد

نا پرسش را همچون هوا آزاد نکنیم

نه زندگی، نه آینده به ما جواب نمی‌دهد

من آن نصیحت از شط شنیدم، وقتی که گفت:

من از خس نه‌نشین شده در خود،

روشنی و پاکی خود را دیده و

در آزارِ رنگ‌هایم خود را لایروبی نموده‌ام!

رنگدان

سرانجام آن میزِ گردِ آغشته به رنگِ سرخِ گردید  
 رنگِ کشتن، رنگِ همدیگر را محو کردن،  
 رنگِ مسلط بود

صدایِ یکِ رنگِ نامعلوم هم که در پسِ پرده‌ی  
 میزِ گرد، سالن را شکه کرد، بدینگونه سخن گفت:

همچون حکایتی رنگِ پریده

رنگِ آمد و... رنگِ رفت

هر رنگی آمد و به کورسی رنگدانِ خود رسید

با نبسمِ ناملی می‌کند و

آنکه قلمِ موی سر و گردنِ خود را بدست می‌گیرد و

رنگدان

مرا با خود آغشته کرده و با رنگِ ما را رنگِ می‌کند

از چه وقتی؟! نو خود رنگها را بشمار

هر رنگی آمد، هر رنگی بیاید

از طریقِ آسمان... یا از پشتِ «باد»ش پیاده شود

یا خود از رَحِمِ زمین بیرون زند

به یگانه رنگِ روزشمار و... یگانهی رنگهای

آب و هوا، یگانهی بوی و صدا، یگانهی یساول و

بر سرِ سؤوالهایمان می‌ایستد و جیبهای نماشا و

حفره‌های نفسِ رنگِ مختلف را نفتیش می‌کند و از خونِ

ما پاسگاهی برای خود می‌سازد و... هر رنگی آمد، بلایی

در رنگِ خود می‌آورد و رنگِ مخالف، یکی یکی

«باد» آتش و «باد» آهن و

رنگدان

«بادِ» شمشیر و گردبادِ زدودن و کوچ آنها را می‌برد...

هر رنگی آمد

آینه‌ی خدا می‌شود و

چه کسی را ناب آن است در آینه‌ی خدا بگذرد و

سؤال نماید؟!!

چه کسی را ناب آن است از گُدارِ نرس بگذرد و

مرگ از او درگذرد؟!!

در مقابلِ جوابی ازلی

چه کسی را یارای آن است، لب بجنباند؟! در مقابلِ ابر قدرتِ

رنگِ دنیا رنگِ کوچک، بکجا برود و چکار کند؟

بیاد دارم

سرخ می‌خواست باران را قرمز کند

زرد می خواست آسمان را زرد کند  
 سبز می خواست خون سبز باشد و  
 آبی هم در نظر داشت با آبی همه ی برگها را رنگ کند.

رنگ را یخته می کنند مبادا رنگِ دیگرگونه  
 متولد شود و نه به این و نه به آن شبیه باشد.

رنگ را قفل می کنند... مبادا رنگی دیگرگونه

بناگه پای بدرون بگذارد!

رنگ را پرواز می دهند... مبادا

راز رنگی نازه در سینه داشته و افشا گرداند!

رنگ را کر می کنند... مبادا رنگِ رنگِ دیگری را

بشنود و بپاخیزد!

## رنگدان

رنگ را لال می‌کنند... نا رنگ بتواند به سخن درآید  
 مدام هم فقط در شب رنگها را می‌کشند  
 برای اینکه هیچکس رنگِ قائل و جنایتکار را نبیند!

رشته‌ای از شعرِ رنگین، از اندرز و لغز و  
 نقشِ رویِ سنگ و عصاره‌ی آزمون و  
 تمام انعکاسات و جذر و مد و اسالیبی که  
 دور یا نزدیک به بزرگ و کوچکِ رنگها رابطه دارند و  
 بیهودگیِ قسمی رنگ و مغرور بودن بخشی دیگر و  
 نرسو بودن گروهی و ظاهر فریبکارانه‌ی دسنة‌ای و  
 رنگِ زندانی شده و رنگِ زن از شهر رانده و  
 ظلمِ رنگ و همچنین عشقِ رنگ و

قربانی بخشی از رنگهای دیگرم رابطه دارد  
 این را هم گفته باشم که در این شعر تنها از  
 ناپینایان طلب بخشش دارم  
 که رنگهایم را نمی‌بینند بگونه‌ای که مای بینا  
 می‌بینیم، اما اگر قلب را به سطرها بچسباندند  
 هر سطری در جای خود طپشی نموده و  
 به آنها می‌گویند چه رنگند!

یگانه:

در این دیوارِ دراز  
 رنگِ بزرگ آن رنگی است

اجازه می‌دهد چند رنگِ کوچک

رنگدان

در بستر او به گل بنشینند و بزرگ بشوند و  
به او شبیه نباشند و  
همچون او هم سخن نگویند!

دوم:

آن «ماه» چقدر از دنیا بی خبر است  
هر شب رنگی دو رنگش را می دزدند و  
هر شب از ابریشمِ سیمینش می بُرند و  
هر شب ناری از مژگانش می کنند و  
باز هم به هوش نیست!  
می نرسم شبی او را ببینیم  
از بی رنگی بمیرد و

رنگدان



با یک ابر سیاه بیوشاندش!

سوم:

در آن فصل، کوه به خود غره شده بود

با نگیری مصبوعی

کلاه نک نیز زرینش را روی ابرو آورده بود و

به دنیا و به رنگها می خندید

رنگ زرین مغرور شده بود

در آن فصل «باد مریض» بود و

در بستری زردگون دراز کشیده بود

کوه، «باد» را عصبانی می کرد

در میان ننگه، رنگ ضعیف را تعقیب می کرد و

از بالای میغ کوه نهدید سرخ می فرستاد و

رنگدان

دورادور او را می‌نرساند!  
 روزی «باد» حالش بهتر شد  
 نیروی تمامِ رنگها را در وزشی جمع کرد و  
 یک سیلی به کوه زد  
 کلاهش را به دره‌ای پرتاب کرد و  
 غرورش را کم‌رنگ کرد و او را سرِ جایش نشاند!

چهارم: رنگداز است آنکه که مارا با عشق

می‌گویند آن رنگ کوچک است!  
 من خود آرزویی داشتم... بنفشه‌ای  
 در ابتدا به اندازه‌ی یک نقطه بود... ریزِ ریز  
 از سراخِ سوزن رد می‌شد

رنگدان

اما همان نقطه

همان رنگ، آرزویم بحدی او را کنکاش نمود

به اندازه‌ای بزرگ شد

دست آخر «ننگه‌ی پروانه»<sup>(۴۵)</sup> شد!

### پنجم:

من چنین عادت کرده‌ام صبحگاهان

گر آفتاب بود، رنگی نوین و چشم شفقی را

پنجره‌ی آن روز سازم و

با آن چند لبخندی برای کودکان بنویسم

من چنین خو گرفته‌ام هنگامِ ظهر

۴۵. شعر بلند منتشر شده در ۱۹۹۱ از آثار همین شاعر.

زنگدان

گر ابر بود پاره‌ای سیاه سبزه  
برگیرم و

بدوش اندازم و برای

یک دورافتاده عشقِ بسیار نشنه بپریم!

من چنین عادت کرده‌ام عصر هنگام

اگر می‌غی برنزی به دامنه درافتاد

قطعه‌های از آن جدا کرده

با خود بپریم و گلی بی پناه را

با آن بیوشانم!

من چنین عادت کرده‌ام شبها نیز

اگر شبِ برفین بود

آن شبها، شبِ سفید را به کس ندهم

زنگدان

به جلو پنجره‌ی اتاق  
 تنهاییم بروم و  
 تنها، سفیدی را بنگرم و  
 برف برایم شعر بنویسد و  
 من نویسم!

### ششم:

در سینه‌ی شبی نار  
 در تاریخی سیاه و زنگار  
 به پیشباز عشقِ خود  
 از خانه می‌زند بیرون  
 چراغِ قوه در دستش

رنگدان

آنسویِ «ده» مقصدش  
 ناگه صدایی برنگِ اخگر  
 از سکوتِ شب بپا می‌خیزد  
 در جا او می‌افتد و  
 چراغِ قوه هنوز روشن است  
 می‌کشد باریکه‌ راهی از روشنایی  
 برای عشقِ آنسویِ «ده»

هفتم:

من هر بار که خواب از سرِ رنگِ خوابم می‌پرد و  
 آبِ شِعرم نُنک می‌شود و  
 اوراقِ سفیدم نشنه می‌گردند

رنگدان

نزد رنگِ رُویای زیبای دختری برمی‌گردم  
 که بازهم مرا از زندانش به قامتِ خود می‌آلاید و  
 مرا به همان شاعرِ پیشین تبدیل می‌کند و  
 مملو می‌شوم از باران و دیگر نگاهم سبز و سرخ  
 می‌شود و از گلپه‌های سفیدم گلِ سوگلی آنچنانی  
 شکوفا می‌شود، نه نسیم و نه آفتاب و نه سایه و  
 نه بلبل و نه شاعر و نه هیچکسی دیده باشد!

### هشتم:

خونِ مادینه‌ای نوشت،  
 بزرگ و هویدا چنین نوشت:  
 روزهایم یک رنگ است و

رنگدان

خیابانها یک رنگند و  
 سبیلها یک رنگند و  
 قانونها یک رنگند و  
 آنچه در مملکت من رنگارنگ است  
 آنگاه کشتن و رنگهای مرگ من است!

نهم:

من اینبار یا رنگ شعر را نغییر می‌دهم

به رنگی که زبان ندیده باشد و

کلمه در آن پروا نکرده باشد و

کاغذ در خواب هم ندیده باشد؛

یا نمی‌نویسم و، آن رنگهای غلیظ را

رنگدان



به شاعرانِ رنجرزخانه وامی‌گذارم!

**دهم:**

فصلِ حکمیت سرخ بود و

دنیا سرخستان شده بود

آبی قصد کرد از خیابانِ سرخ برگردد و

کلامی آبی پرواز دهد

در همان شب، در خمِ کوچهای آبی را گرفتند و

در آنشی سرخ او را سوزاندند!

**یازدهم:**

منویر از آن روی همیشه سبز است

چون در روحِ عشقی زندگی می‌کند

زنگنه

هماره آبِ سبزش می‌دهد و  
آبِ سبز هم  
ضدِ مرگ است!

دوازدهم:

گرچه زنگی

زنگِ پر و بالِ کیوندر است

گرچه زنگی.

اما تمامِ زنگها

بر پره‌های طاووس است

هرچه زنگ است.

طاووس زنگ را چترِ زنگین

زنگنه

غرور و مباحات می‌سازد  
 فریفتگی را رنگارنگ و  
 در میان غروری منقوش چینه می‌کند.  
 پرِ طاووس چون اتاقی پر طمطراق و  
 مکانش فقط یک گلدان است!  
 اما کیوئر تنها با یک یا دو رنگِ  
 ساده و بی‌آلایشِ دوست داشتن،  
 روح ما و

آینده‌ی سفید را در آغوشش می‌گیرد و  
 فراخنای آسمان هم گلدانش!

رنگدان

سیزدهم:

ئی، در واقع

رنگِ قامتش فقط یک رنگ است، یک زرد کمرنگ

اما وقتی عشق را می‌نوازد

از سوراخهای درد و از دهان و چشمهایش

صدها قامتِ رنگارنگ

قوس و قزح می‌شوند و

سر می‌کشند!

چهاردهم:

رنگِ آبی

رنگدان

که از مقابلت رد می‌شود و  
 سراپایین می‌گذرد...  
 می‌گذرد و می‌داند بر نمی‌گردد  
 آن رنگِ نماما به رنگِ  
 عشقِ نو شبیه است  
 که برای آخرین بار با نو وداع می‌کند و  
 نا دنیا دنیا است او را نخواهی دید!

### پانزدهم:

چون هر پدیده‌ای دیگر  
 رنگِ شاعر هم با گل سرشته و کوناه می‌شود  
 شاید تنها اختلافِ رنگِ او

رنگدان

با یک رنگِ ناشناس،  
در چشم رهگذران همین باشد  
آن سنگِ قبرش بی رنگ و  
این یکی شعری بر آن بروید!

شانزدهم:

رنگی هست که... نیروی افسانه‌ی خداوندی در آن است

سحرهای عصای موسا را در دست دارد

صدای سفید پر از پروانه‌ی

مسیحی هم در صدایش

سیاهسال هم او بارانی در خود دارد

در خزانش گل دهد و

رنگدان

در فصلِ نابینایی هم  
 باطنِ چراغِ با خود دارد  
 بی او آینده حوصله‌ی رفتن ندارد  
 بی او امید نمی‌افروزد  
 بی او شعر هم رنگ ندارد  
 آن رنگ هم رنگِ ورجاوند  
 همیشه‌ی محبت است!

#### هفدهم:

در موزه‌ی رنگی از آینده  
 چندین رنگِ آمیخته‌ی امروز ما  
 در ویتترینِ تاریخ

رنگدان

برای چشمهای آینده  
یکی یکی صف بسته و یکی یکی به تماشا در می‌آیند:

اما میانِ رنگها

از حاکمِ چشمِ آینده

در یک رنگ بسیار می‌پیچد،

به یک رنگ حیران می‌گردد،

یک رنگ را هم مسخره می‌کند

آنهم رنگِ اخمو و عبوس

نفنگی دراز است... که دوره‌ای همه روزه

کودکان فردا و

نرانه‌های فردا و

ستاره‌ی خود را با آن می‌کشتیم،

رنگدان



اینجا و آنجا!

### هجدهم:

نو تنها رنگِ یک موی خرمایی و  
 نو تنها رنگِ دو چشمِ قهوه‌ای و  
 نو تنها رنگِ برنزیِ یک نینِ مشتعلی  
 گر سرت کتاب نبود و

فواره‌های روشنی از آن نمی‌جوشید  
 رنگِ گیسویت خیلی زود فراموش می‌شد  
 گر نگاهت رنگی بلند پرواز نبود  
 راز باد و دل باران و تندر را نمی‌دید

رنگدان

رنگِ چشمانت در نگاهم زود زایل می‌شد  
 گر روحت هم شیفته‌ی سحرِ موسیقی نبود و  
 همه‌ی روزها به صدای ریزشِ آبشارِ آبی و  
 همه‌ی شبها به نسیمهای سفید و

همه‌ی وقتها به تتهای بالدار گوش فرامی‌داد  
 رنگِ ننت دیرگاهی بود در میان دست و

در احساسم از یاد رفته بود

نو آن زنی که عشقِ نو چنین ندایم می‌دهد:

یکِ قلمِ رنگِ لطیف و ایازی نرم و نیان است امّا،

طوفان را هم می‌نویسد

یکِ قمریِ ابریشم است امّا،

بسویِ شعله‌های آتش در پرواز است!

مهتابِ زخمیِ مادینه‌های مملکتش را در بغل گرفته و امّا،

رهرو راه است و از روی شمشیر می‌پَرَد!

به سنگهای تاریکیِ سکندری می‌خورد و

یک آهوی نَک و تنها است امّا،

بسوی دشتهای شکارگاهِ والی و خلیفه گام می‌نهد!

عشقِ نو بمن چنین می‌گوید:

او از رنگِ یاغیگری است

از رنگِ خاموش نماندن است امّا،

در میانِ رنگهای رجم و رنگهای حدّ شرعی

در پی رنگهای آزادی و

رنگهای آینده و زن در کنکاش است!

رنگدان

نوز دهم:

رنگِ صورتی،

یک ساعتِ رنگِ سیمینِ دوست داشتن در خانه داشت

به دیوارِ اناقِ عشقِ آویزان بود...

یک رنگِ اسمر... یک رنگِ خاکستری

خانه بر سرِ صورتی آوار کرد

صورتی در زیرِ دیوار ماند...

صورتی جان داد و صورتی مُرد

اما در زیرِ خرابه‌های آوار شده

هنوز هم ساعتِ سیمین

رنگدان

هنوز هم ساعتِ عشق...

می‌رفت و کار می‌کرد و می‌زد!

### بیستم:

در مقابلِ خاکستری هرگز برای

گذشته آه برنیار

مبادا آنکه که گرد و غبارش در چشمانت فرو رفت

آینده را چون او بینی!

### بیست و یکم:

سرت را در روشنایی داخلِ سفید فرو ببر

چشمانت را در عمقِ آن بازگردان

رنگدان

مطمئنم وقتی که سرت را بیرون آوردی  
در کدام افق بسیار سیاه است  
یک نقطه‌ی سفید می‌بینی!

بیست و دوم:

بر روی یک تختِ دو نفره  
خود و یک رنگِ نرسویم دراز کشیده بودیم  
که ریشِ پدرم با عجله به داخلِ اتاق آمد  
برای جارو کردنِ هر رنگی که به او شبیه نباشد  
رنگِ اتاقم درجا مُرد و  
خودِ من هم در میانِ رنگی پُررنگِ قایم شده و  
خود را بخوابِ دروغین زدم

از آن هنگام تا به امروز  
گذشته بیدار است و  
منهم در خواب!

### بیست و سوم:

شطی بگفت: رنگ مهم نیست  
آنکه که نو از آبی‌ام در حیرنی  
از بالا مرا روشن می‌بینی

در همانحال شاید در آن زیر، باطنم ناریک باشد و  
لجن از درون مرا بخورد ولی نو مرا نمی‌بینی.

جلد کتابی هم گفت: رنگ مهم نیست  
رنگ مرا که می‌بینی سرخ فامم

رنگدان

واژه و نایشم پُر خنده و  
چهره‌ام نورانی است  
اما در اعماقم نیر و شمشیر در کار است و  
دوزخِ «انفال» مرا نوشته!  
پرچین باغی هم گفت: رنگ مهم نیست  
اسمِ من باغِ سفید است  
اما آنچه در من می‌روید و می‌شکفتد  
گُلِ بد و گُلِ خار و پُر از زهر است و  
قربانی بزرگش هم تنها  
همان سفید است!

رنگدان



### بیست و چهارم:

در رندگان ما

رنگها زندانی شده‌اند

معانی رنگ: یک چشمند!

تنها درخت جوان و شعر جوان و موسیقی جوان

وقتی برای رقص می‌روند

لباس زرق و سبز و سرخ و زرد می‌پوشند

دیگر هرچه درخت پیر و کوه پیر و ناک پیر است

نلخ می‌پوشند

اما من در پاریس و در خیابان شانزلیزه

بتن درختی پیر لباس سرخ و

دردن

بر سرِ یکِ روزِ پیرِ شاپوی سبز و  
در دستِ یکِ شبِ پیر  
دستکش زرد دیدم!

**بیست و پنجم:**

در امروزِ جهانِ بیِ مرزِ رننها  
چقدر بهم نزدیک هستیم...

قطبِ شمال در روی میزِ مقابلم نشسته و

بخارِ دهنش سوی من است و عینکم را نار می‌کند

چقدر بهم نزدیک هستیم...

گنجشکی در خلیجِ جیکِ جیکِ می‌کند و درختِ من

می‌شنود! از دیوارِ شوره‌ی چین مورچه‌ای بالا می‌رود و

دردن

من از اینجا می بینمش!

«دانوب» روزنامه انتشار می دهد و در همان لحظه

«دجله» می خواندش!

چقدر بهم نزدیک هستیم...

نیمه شبی گر «ژان ژنه» ای از سرما

در خیابانی از پاریس بر خود بلرزد

در اینجا کاپشنِ من مورمورش میشود!

از آن دور گر پلنگی رنگ نامیلی

در بیشه اش بغرد

من در اینجا اسب سیاهم در ننگه شیهه بر می آورد!

چقدر بهم نزدیک هستیم...

در کنار نیل خنجر بر پشتِ زمانِ

زنگدان

«بچه‌هایِ محله» فرو می‌رود و

من در اینجا «ممد واکسی کوچولو» یم از جا می‌پزد!

چقدر بهم نزدیک هستیم...

در هر کجا، در رنگِ گرسنه‌ی دنیا، در هر کجا

گر کودکی بگردید، من در اینجا

یک غنچه‌ام لب برمی‌چیند و گونه‌هایش خیس می‌شود

در هر کجا، در رنگِ ظلمِ دنیا، در هر کجا

آنکه کسی کشته شود

من در اینجا باغِ سفیدم آهِ حسرت برمی‌آورد و

سر نا پایِ قامتش قرمز می‌شود

چقدر بهم نزدیک هستیم...

زنگدان

یک ملاحظه: من رنگ را جمع آوری می‌کنم و  
 آنها را در آلبوم دیدگاه می‌چینم. یکبار بعد از  
 دکلمه‌ی شعر از حضار تقاضا کردم قبل از خروج  
 هر کدام رنگی از خود بجای بگذارد،  
 خواستیم فراندمی انجام دهم و بینم نسبت  
 کدام رنگ از همه‌ی رنگها بیشتر است:  
 وقتی رنگها را جمع کرده و آنها را شمردم  
 معلوم شد در این میهن... رنگ «سبیه‌فام بیزاری»  
 نسبتش از همه‌ی رنگها بیشتر است!

مرا رنگی مگردان نا برای تو گریه کند

گریه در رنگ من تماما خشکیده شده است،

رنگدان

از آن هنگام که رنگِ انفال را دیدم.  
 مرا رنگی مگردان که بیاسایم  
 من آسودن را از آن هنگام جا گذاشتم  
 که رنگِ «کوچِ عام»<sup>(۴۶)</sup> را دیدم  
 مرا رنگِ سکوت مکن  
 من سکوت را از آن هنگام جا گذاشتم  
 که رنگِ خونالود «کاله» و  
 هنگامی که «کُزال» را دیدم بدونِ بینی!

دستِ آخر، از دیوانِ «سپیده دم»  
 شعری از ایامِ بیست و پنج سالگیم

۴۶. اشاره به کوچِ عمومی مردمِ کُردستان در سال ۱۹۹۱.

رنگدان

از دیوارهای دیوانم بالا آمد، پرید و  
 دیوان دوان نزد آمد و گفت:  
 بعد از گذشت آن همه سالها  
 من هنوز تر و تازه و در این رنگدان اکنون هم جای  
 می‌گیرم، خواهش دارم بار دیگر به شنونده و  
 بینندگان تقدیم کن.  
 دسنی بر موهای کوناهش کشیدم و  
 به او گفتم: به رنگدان هم خوش آمدی!

آلاله‌ای

در مقابل نمشکی خم شد و

دستش بوسید

رنگدان

آنکه که قامت راست کرد  
 رنگِ سرخش  
 بر پای نمشک ریخته بود و  
 نا وقت مرگ  
 با افسوسِ رنگِ زرد

همواره در خود می پیچید!  
 به داخل رنگهایم بیاید...

رنگم هنوز در خروش و شما هم بی‌شماش هستید

رنگم هنوز می‌غرد و امواجش در وزیدن و

شما هم چراغهای ساحلش هستید

رنگم هنوز خیابانِ سبز و سرخ دلداران است و

شما جفت جفت عشاقِ دست در گردن پیاده رو او

رنگدان



رنگم هنوز بر بالای سرنان دور و نزدیک در پرواز است و

رنگم هنوز می‌بارد و می‌بارد و

شما همه غمِ خیسِ زیرِ رگبارِ رنگِ او هستید

رنگم هنوز در غروبِ این شعر و در این سالن

یک گلدان و پیچکِ گیسویِ درازِ عشقی است

در میانِ شما رنگش آتش گرفته و پایکوبان می‌رقصد

به داخلِ رنگهایم بیایید...

به قصه‌ی رنگِ گوش فرادهید

**بازگشنی به آغوشِ گلبرگهای رنگین**

**«الیزابت» و خود غرقِ کردنی دیگر در جذبه‌ی**

**شهر آب و عشقِ ونیز**

رنگدان

رازِ آبی باز می‌گویم  
رنگِ دختری بیگانه زلالتر از خوابِ دریاچه‌ای  
در روشنایی شبی آرام  
آرامتر از خرامیدنِ قد و بالای  
نرم و نازی در آغوشِ یکِ رقصِ «والس»  
رنگِ دختری بیگانه  
صورتیِ خیس، پز از شدار  
چون تابشِ دانه‌ی انار  
رنگِ آوازِ مادینه‌ی غربی  
که آزادی آسمان اوست و، شعور هم بالش.  
رنگِ دختری بیگانه

رنگدان

در سفری نیلگون، یک ده سالی پیش از این  
 غربتم را بار دیگر شکوفا کرد  
 قامتم را به فواره‌ی خورشید و آسمانِ صاف تبدیل کرد  
 از آن سفرِ نیلگون  
 رنگِ دختری بیگانه  
 به داخلِ رنگِ اناقِ شرمگینم آمده و  
 مشرقِ چشمانم شده  
 رؤیایی فیروزه‌ای، که مرا رها نمی‌کند  
 هر بار مرا با خود می‌برد  
 به کافه نریای زیرزمینی «ونیز» و  
 فنجانِ قهوه‌ی نلخ!  
 رازِ آبی باز می‌گویم...

زنگه‌دان

در غروبِ شعرم بارید و آلاله‌ای ایتالیایی به زیرِ آن رفت و  
 نور افشان و پر شراره آلاله، صحنه‌ی نئاندر آبی دلداری شد و  
 خنده می‌زد، خود شعر بود و «باد» موسیقی هم او را به  
 آرامی نکان می‌داد، اینبار خود باران بود و می‌بارید و خود نیز  
 آرشه‌ی ویولنی که هم قامت نیلگون و هم خود را می‌نواخت.

عشق خیس خیس شده بود

بوسه و زنگ و شعر از آن می‌چکید

بوی نسیم مونا لیزا بازگشته بود و

منهم «داوینچی» شده و در یک گاه هم می‌سوختم و

در همان حال بار دیگر می‌شکفتم

آتش بودم و بهشت بودم و

خاکستر و گل «داتته»

کیونر چاهی بر غربتم فرود آمد...

با منقارش به کوبیدنِ شیشه‌ی رنگم پرداخت و

با پر و بال، گرد و غمِ پنجره‌ی دونایی ناخودآگاه و احساسم

را تمیز نمود؛ چون سپیدیِ سپیده‌دم پاک گشتم و

عمرِ پژمرده، ساقه‌ی آویزانش با کلماتم

طراوتِ خود را باز یافت.

نا آن هنگام من عشقی بالدار نبودم

تنها دردی خزانده بودم

بر روی شکم می‌رفتم و سینه خیز

شبِ رنگ و کناره‌های بیزاری و مرزهای آزارم را

یکی یکی می‌نوردیدم!

از آن روز من رنگِ بالدار و پروانه شدم

دردن

که رازِ آبی را شناختم!

رازِ آبی را باز می‌گویم...

الیزابت، پری آبِ ونیز است و شبِ صافِ نئی شبانه  
 که هم اکنون جیکِ جیکِ سینه بر نختخوابم می‌ریزد و  
 اناقم را پُر از آهنگ می‌سازد، سرم را به گیتار و اندشتانم را  
 پرنده و شعرم را به هاله‌ی نور.

رازِ آبی را باز می‌گویم...

وقتی که آبی چکامه می‌شود... در دشت آنرا می‌نویسم

وقتی که آبی رُمان می‌شود... در دریا آنرا می‌خوانم

رازِ آبی را باز می‌گویم...

عشق، رندش کاهرنگ بود، آرام آرام از دریا

می‌آمد و با نرنمی عصمرانه

دردن

هر دویمان را به دست آینده‌ای نامعلوم می‌سپرد  
 مصب‌ها ما را می‌شناختند، در بُرهی کف آلوده  
 بلم ما را نرموله کرده یا در بغل می‌گرفتند، در خیزشِ  
 امواج هم سوار بر دوش می‌کردند.  
 عشق، سرخِ روشن بود و از اشعاتِ خارخارِ آسمان  
 گردنبند می‌ساخت برای گردنِ پری آب و مرا هم  
 به نابلوی رنگهایی که در غربت جان دادند و بازنگشتند  
 به میهن!

عشقِ آبی الیزابت آنقدر زلال بود

چون ماهیِ آبی در نه آن برق می‌زدم

من پولکِ کلماتم در جنبشِ اندامِ او

گوش می‌شدند و برای نگرستنِ بی نهایت از زیبایی

رنگدان

چشم می‌شدند

سفری بود، رنگِ نازه در آن بدنیا می‌آمد، سفری بود

پُر از رنگِ نرانه و نم‌نمِ آبیِ دلداری و دانه‌های

آفتاب. سفری بود چون سفرِ شعرِ آبییم

چون سفرِ گام‌هایم، چون سفرِ انگشتانی که

ماهی بالدار شدند و نطفه‌ی تابش در من گذاشتند

از برای قصاید روشنتر و نرم‌تر و زیباتر از آب.

رازِ آبی را باز می‌گویم...

من آن هنگام شاعر دریاچه شدم و

آرزوی رنگارنگِ دنیای غربت و

شمعِ افروخته‌ی عذاب...

که زیبایی الیزابت



مرا در جادوی افسانه‌ایش اسیر نمود

از قله‌ی عشقی

مرا به نرینه‌ی آبی پرناب نمود و

از آن روز جوشیدم و

نهری روان گردیده‌ام

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!

اما فقط رنگِ آینه‌ی شکسته که چهره‌ی غم را

دو و سه و چهار می‌کند... رنگِ مسلط است!

رنگِ درهم شکسته‌ی خانام...  
رنگِ زن است آنکه که مارا با عشق

که رنگِ دزد با نهور

بر همه‌ی رنگ‌هایش پای می‌نهد...

رنگدان

رنگِ خیابانی خلوت و تنگِ غروب  
 که تنها گریه‌ای از آن می‌گذرد!  
 رنگِ مزار و چادرِ سیاه و  
 رنگِ خسیسِ اطمینانی که با پرسشی از هم گسیخته می‌شود  
 رنگِ مسلطِ نابلوی من‌اند.

بداخلِ رنگ‌هایم بیاید!

بگذار اکنونم نبینی، هرگاه که رنگی خاک آلوده را  
 در آن سوی پنجره دیدی، در قامتِ درختی نیازمند،

سست و خسته، در غوش برگ‌ریزان:

آن رنگِ جامانده‌ی غروبِ من است  
 که رنگِ آن فصل شده و در سوگِ من اشک می‌بارد!  
 و مرا می‌بینی آنکه که دسته‌ی پرنده‌گانِ مهاجر را دیدی

رنگدان

در رنگِ خاکستری سوی جنوب کوچ می‌کنند و

در پسِ پسین، یکی

واپس می‌نگردد بر انبوهِ دود و عشقِ نیست شده،

آن منم، که به آن دردِ پرنده و

آن حسرتِ کوچنده تبدیل شده و

در رخسارِ پرنده‌ام می‌بینی!

همچنین مرا می‌بینی، آنکه که رنگِ ارغوانی پاشیده بر این

قصه و جیغِ کبودِ تنِ زن و

انعکاسِ نهایی این قصیده و رنگِ سرمازده‌ی کودک و

رنگِ آواری بی پناه نگاهم و

رنگِ مویه‌ی غنچه‌ها را دیدی... مرا می‌بینی!

رنگدان

بداخلِ رنُهایم بیاید!

در این سفرِ کدر

آه که غمگین است رنُ من

آب است و می‌رود

اما کناره، با هر دو چنگالش

خاکِ غربت بر آن می‌ریزد!

در این سفرِ نابینا و در این سفرِ سیه‌فام

آه که غمگین است رنُ من

پنجره است و از خانه‌ی خود گریخته است

اما جاده‌ی اولین شهر هم

با بادستهای هر دو طرف

چشمانش را می‌گیرد و او را می‌بندد!

رنگدان

در این سفرِ بادِ سام  
 آه که نشنه است رنگِ من  
 پرنده‌ی کوچِ ناوعده و... اخگری در هوا  
 اما سرچشمه‌ی هیچ آبی نیست  
 که قبل از نشستن او را نراند!  
 در این سفرِ دراز، آه که تنهاست رنگِ من  
 در ایستگاههای دنیا،  
 تنها خود از خودش استقبال می‌کند و  
 تنها دستِ خودش با دستهایش وداع میکنند!  
 آه که پریشان است و غمگین... این رنگِ من  
 چنین احساس می‌کنم آزارم مادینه‌ای شده  
 در درونم و مادری است در حین زایمان!

رنگدان

آه که غمگین است و غمگینِ رنگِ درونم  
 من اکنون، مثلِ اینست به رنگِ جاجیم  
 رویِ نابوتِ زنی کشته شده مبدل شده باشم و

بارشِ بارانی کبود هم

ریز ریز بر من ببارد!

بداخلِ رنگهایم بیاید!

من اکنون در مرحله‌ی رنگِ پرسش و حیرتم

من در بحبوحه‌ی اضطراب و در میانِ رنگهای شک و گمانم

بداخلِ رنگهایم بیاید!

بداخلِ غروبم بیاید، در سایه‌سارِ رنگِ صورتی

مهمانِ آبی و خاکستریم در گوشه‌های انقاص شده و

به بنفش سر بزیند...

در نرکیدنِ بغزِ نَعزیه و در نسلیتِ دهنده‌ی نزولِ آفتابم...

در همان اناقِ پروانه و در کنارِ شعر و بادِ شمال بود

روزی رنگی مرا کشت

آهسته با گلپرِ گُلی بابونه، آهسته،

با نلندری از شعاعِ عشق... سرم از نُن جدا نمود

روزی رنگی مرا کشت

برنگِ پَری آسمانی و از رنگِ مریمِ عذرا و

از رنگِ یَکِ نسیمِ میانِ مهتابِ لطیفتر بود!

در آن روز من...

نم‌نمِ قطرانیِ نَرم... سرم را چون غریبال نمود و

وزشِ وعده‌ی درختِ بادامی... از میانِ دو نیمم کرد و

در همان روز دانه‌های برف بر من داغ گذاشت

دردن

در همان اناقِ پروانه و در کنارِ شعر و بادِ شمال بود

روزی رنگی مرا کشت

من آبی خنده رو چاقویم زد

آب، شعرم را پر از خون نمود و

آب مرا سوزاند و

من ریحانی نیشم زد و

شاخه‌ی زیتون خود را بر حلقم پیچید و

مرا خفه کرد...

شب‌نم... شب‌نم... شب‌نم... شب‌نم... نیزاب بر رویم پشید

عطر... عطر... عطر... خود او بود... مرگ را مرگ میان بو آورد و

عطر... عطر... عطر... خود او بود... زهر را در میان رنگ آورد و

من شمعی دوست داشتنی و



من چراغی حيله‌گر کورم نمود  
 نار... نار... نار بود... و نر خودِ نار بود  
 آهنگی را طناب کرد و در میانِ رنگِ سایه برای من آویزان کرد  
 آن روز من...

آسمانِ صاف بر من طوفان فرستاد و  
 هوا نفسم را گرفت و من در آن روز،  
 در میانِ رنگِ فرشته‌ای و در میانِ رنگِ خداوندی  
 رنگم را کشتند!

بداخلِ رنگهایم بیاید!  
 در سفید گام بردارید

مبادا تاخیر شوید و رنگِ سیاه سر برسد

رنگدان

در سیاهم آتش نیافروزید، یا خود سیگار روشن نکنید

مبادا از دور چشمِ سرخِ سلاح و گلوله

وجودتان را تشخیص داده و شما را ببیند!

بداخلِ رنگهایم بیایید!

من اکنون رنگِ کلماتم

نرم نرمک زرد می بارد

شاید بناگه کولاکِ غروب بیاغازد و

با رنگبارِ گلِ زرد

تمامی رنگهایتان را بیوشانید.

من اکنون رنگِ واژه‌ام

بارش و نمش رنگِ صورتی است

شاید بناگه رنگبارِ رنگِ سرخ و رنگِ آبی شد و

با بارشی از میان انفال و

قطرات درشت درشت و در هجوم ریزشش

گونه و بینی کودکان و گیسوی حنایی زنان و

الندوی دست دختران و خزام بینی و سرپوش پیشانی و

خال سبز چانه و... مهره‌ی گردنبد در آن باردا!

من اکنون رنگ کلماتم... در حالتی است که

در میان شب آن دشت... کم کم سیاه شود

بر پشت خمیده‌ی خود

من خیمه‌ای از آن سیه‌چادران برپا داشته‌ام

که خالی و در داخلشان تنها «باد»

فقط «باد» و فقط «باد» در آمد و شد است و

دمی جیغش فقط زرد و

رنگدان

دمی مویه‌اش فقط آبی و  
 دمی دیگر لابه‌ی کبودش به سختی بگوش می‌رسد.  
 بداخلِ رنگهایم بیاید... نا ببینید  
 آن رنگها در شبهای غلت زدنِ رنگارنگم  
 وقتی به آغوشم می‌آیند، وقتی با من می‌خوابند  
 آن شبها نا بامداد  
 من کدام رؤیا و من کدام شعر و چه کسی را می‌بینم؟  
 شبی «زرد» در بغلم خوابید  
 دیگر نا بامداد  
 من فقط رؤیای هجرت «نالی» را در خواب دیدم  
 شبی «آبی» در بغلم خوابید، آبی مرا بُرد و دور مرا بُرد  
 دیگر من نا بامدا، رؤیای امواجِ «ولگا» و

شعر «پوشکین» در خواب دیدم.

شب «کبود» در بغلم خوابید،

نا بامداد من رؤیای لکه‌های کبودِ رویِ نین

زنانِ شرقی و خانه‌های کُرد را در خواب دیدم.

شب «خاکی» با من خوابید... آنکه خاکی جلودار و

نا بامداد من رؤیای زمینِ غمگینِ دنیا و

خاک و گلِ کشته‌های این جهان را در خواب دیدم

شب «سیاه» در بغلم خوابید، سیاه

مرا بُرد و دور مرا بُرد و نا بامداد

من رؤیای زندانهای «ماندلا» و شعر سیاهپوست «هیوز» و

موسیقی زنگی‌ها و گفته‌های «مارنین»

پاییزِ سیاه «رواندا» و فریادِ «آنجلا» را در خواب دیدم.

روزگار

شبِ «سبز» با من خوابید... ، سبز مرا بُرد و دور مرا بُرد و  
 دیگر من نا بامداد در میانِ «مادرید» بودم و  
 ماهِ سبزِ «گارسیا لورکا» و  
 صنوبر نمایشنامه و کالیپتوس شعرش را در خواب دیدم  
 شبی «صورتی» خود را به من آویخت ،  
 صورتی مرا برد ، ولی بسیار نزدیکِ مرا بُرد و  
 کوچه کوچه ، محله محله ، خیابان خیابان  
 مرا گرداند و دیگر من نا بامداد  
 بوی حرمانِ جوانیِ دختر و پسرِ شهرم را استنشاق کردم  
 در نهایت هم ، شبی «قرمزی شرربار» با من خوابید  
 نا بامداد سانسورهای رؤیایِ من و  
 دستهایِ من ، بر شعرهایم داغ زدند!

**رنگِ مرگ... آخرین رنگِ این رنگدان و  
 رنگهایِ نماشایِ منند. کوششی در جهت  
 مطالعه‌ی اسرارِ این رنگها و آمیختنِ آن با رنگِ  
 «بدرود گفتن» این غروب و این قصیده و رنگهایِ  
 دوست داشتنِ شما!**

در آنسویِ مرزهایِ نماشا و دیدن... در ناپیدا

رنگی در انتظارِ من است...

رنگی آمیخته با گل و سراب و فراموشی و رازِ خدا!

رنگی انتظارِ مرا می‌کشد

پُر از سؤالِ بی جواب... در نورِ حیرت و

در بهتی بی پایان و در طلسمِ رنگهایِ سیمای

رنگدان

دریا و رخسارِ «باد»،

رنگی در انتظارِ من است...

نا رنگها را از من بگیرد و دور دور مرا ببرد

بردن به پایان شعر، به آن مکانی که بجای زبان

سکوت در آن نکلَم می‌کند و بجایِ «باد» سَرّی در آن می‌وزد.

ای رنگِ مرگ!

نو آنجا باش و خود به دیدارت می‌آیم

نو آخرین رنگ و از همه‌ی رنگها غلیظتری و

از همه‌ی رنگها اصیلتری و تنها رنگی هستی که کدر نمی‌شود و

هرچند کهنه، نازهای و تنها رنگی

شک در نو نطفه نمی‌گذارد!

تنها رنگی همه‌ی ما را با یکسانی می‌پوشانی و



تنها رنگی که مساوی و بدون تبعیض  
 ما را در خود فرو برده و با یک رنگ  
 ما را رنگ می‌کنی و زمان زمان، از راه  
 کوناه و دراز، آبی و کبود، یا خود زرد و سرخ باشیم  
 به نزد تو خواهیم رسید  
 ای رنگِ مرگ!  
 در ایستگاهی خاموش منتظرم باش  
 خود و پروانه‌های سیاهت،  
 خود و سوز سرما و هذیانِ بیهودگی پاییز و  
 خش‌خش برگ‌ریزان،  
 خود و چراغی کم سو و هوایی بی‌طاقت و  
 خاطراتِ درختی نیک و تنها و دنیایی بی نام و نشان

رنگدان

به نزد تو خواهیم رسید... من چه با خود می‌آورم

بجز موهای سرم و دو شعرِ زیبا!

من چه دارم با خود بیاورم

بجز خاکسترِ سوخته‌ی میهن؟

در آنسوی شوره‌ی میغ منتظرم باش

در من زندگی به قطره قطره‌ی پایانی رسیده است و

در من رنگِ بی رنگِ عمر

در دایره‌ی خلا، در دوران است.

در آنسوی دیوارِ رنگها و صداها و در آنسوی

شوره‌ی دیدن منتظرم باش

آنکه که مرا بردی، «باد»ی بیاور مرا بر دوش بگذارد

پُر از خوابِ باراب و پُر از رؤیای جنگلها

رنگدان

شبى بياور آراسته به نرنمِ زخمهاى  
 كشته شدند ولى صدائى از آنها برنيامد.  
 آنكه كه مرا بردى از ننگه‌اى عبور كن  
 باريكه راهش به كشورِ سحرآمیزِ شعر و  
 افسانه‌هاى سپيد زمستان ره بگشايد

اى رنكِ مرگ!

اى رنكِ بدرودِ گفتنِ رنم و اى رنكِ آخرينِ پيشنويسم و  
 رنكِ پسينِ سيگارِ من و رنكِ آخرينِ شمایلِ دودِ سيگارم!  
 از ميانِ همه‌ى رنكهاى ديگرِ رازى و دوتا و سه‌تا  
 با دستم بيرون آمدند و باز شكفتند و در جوايخانه‌ى  
 ندايم سرِ بسيارشان را مشتعل ساختم  
 اى رنكِ مرگ... فقط تنها رنكِ نو بود

رنگدان

که به بداخلِ رنگِ خدا حلول کرد و به رنگِ طلسمی  
 ماورا، رنگ و ماورا، صدا و ماورا، دیدن و نماشا درآمد و

رازش را ننگشودم! رنگِ نامرئی شد و

رنگِ بی‌پایانِ گردون گشت و

معمایش ننگشودم و ناگشودم!

ای رنگِ مرگِ منتظر باش!

من در قلبِ قصیده‌ای گویشت

یا فصلی پشتِ خمیده

یا در ظاهرِ سایه‌ای لت و پار

یا در رنگِ جستجویی بی‌فرجام به دیدارت می‌رسم

همچون نافرجامی فریادِ خونم در جاده‌های تاریخ

همچون ناکامی سؤال و پوک شدنِ صداهایم

در گلویم

ای رنگِ مرگ! ای رنگِ ورجاوند!

ای رنگِ سرمدیِ آنسوی این گردون و

رنگِ رؤیایی ابدی

نو سؤالِ همیشگی همیشه‌ای.

نمام رنگهایی ما برمی‌گردند و بداخلِ

رنگدانت می‌روند!

نو خود رنگِ عدم و رنگِ فراموشی رنگ و

رنگِ ثانیه‌های زمان هستی!

خموشی و... از هر صدایی رسائری!

بی مکان و... در هر مکان آماده‌ای!

بی رنگی و... از هر رنگی رنگینتری!

رنگدان

نو زنگار زین رنگهای سلطان و رنگ شاه و  
رنگ قصرهای بلورینی و... طلا در نو زنگ می‌زند!

اما، ای رنگِ مرگ، من رنگی دارم: **کلمه**

فراموشیت چقدر در مقابلش چاه بکند

او رنگی است در اسرار فرو می‌رود و

از «گیلگامش» آشفته‌تر سر در پی نو دارد و

کاوشر است و خسته نمی‌شود و

نو کجایی، او هم آنجا می‌شکند

من رنگی دارم: **کلمه**

در وجود و در عدم و در خلاء، در گردش است و

دیده‌هایش را در مطلق می‌رویاند!

ای رنگِ مرگ!

آنکه که آمدی، آنکه که برای پسین سفر بهمراحت  
ساکِ گسسته‌ی نون و... بقچه‌ی گره زده‌ی سرم را با خود بُردی

وقتی بدامنت فرو ریختم

رنگهایم برآشفته می‌شوند و

رنگهایم چنین به تو خواهند گفت:

او زمانی... رنگِ روح بود در میانِ چکامه‌ی سپید!

او زمانی... رنگِ خاک بود در صدای آزادی و

او زمانی... رنگِ خون بود در کالبدِ قربانیها

او زمانی... عطرِ زن بود در رنگِ عشق

او زمانی... نا جایبکه در نوان داشت

خیالِ آینه شد در مقابلِ خورشیدِ زیبایی و

رنگدان

نا جایگه در توان داشت... شعرِ نازه و پرنده‌ی نازه و  
رؤیای نازه برای این زبانِ غمگینِ کُردی به ارمغان آورد!

ای رنگِ مرگ!

هنوز تو به نزدش نرفته بودی

شبِ «پوشکین» در کجاوه‌ی از برفِ روسیه

خوابِ بعد از رنگِ کوچ و...

رنگِ جهانِ بعد از مرگش را دید. در خواب دید

خود او را می‌بری و قادر نیستی شعرش را ببری،

در خواب دید، همچون سبزه، رنگِ کلمه‌ای زنده خواهد بود

منهم اکنون، قبل از آنکه تو بیایی، همان رؤیا را

در کجاوه‌ی پاییزی پُر از پروانه‌های رنگِ خودم، همان رؤیا را



در میان ابری سپید بر فراز کُردستان بازمی‌بینم:

تا زمانی بس طولانی، در خیابان آینده‌ی زبانم

چون پیکری پابرجا، نبسمی رو به کوه و

کیفم زیر بغل و

که آسمان صاف بود... آفتاب و

شبانهِ هم... ردیفی از لامپهای نورانی

یا مهتابی گاه به گاه...

پرنو رنگارنگشان را همه باهم ... نرم و اندک

بر قامت و بر کیف و

بر عینکم می‌تابانند!

تا زمانی بس طولانی... من بی چتر

زیر باران می‌ایستم، هم در برف و هم در کولاک

رنگدان

سفید شده و یخ زده، اما نمی لرزم و دست در جیبم

نمی‌گذارم، مگر «باد» شعر بیاید و مرا بتکاند

یا پاسبانِ شبانه‌ی آن خیابان

در مقابلِ پاهایم، آنشی بیافروزد و

چند صبحی هر دویمان را گرم سازد.

«من آنگاه هم، حتی در آن فصل

ننها از یک چیز می‌ترسم

شعر داخلِ کیفم خیس شود و، پاک شود و

آن شعر را ازبر نباشم!»

ای رنگِ مرگه!

تا زمانی بس طولانی، آن پیکرم.

هر دو پایم از پایین، برای بچه‌های شهرم

مکان خنده و بازی می‌شود و از من بالا رفته و  
با رنگِ زیبای خنده... مرا رنگ می‌زنند.

دلداران هم، بر پیرهن سفید و بر روی سینه و

بر یقه‌ی کاپشنم

به یادگار گل امضا می‌کارند، بر سکو هم

چند شمع برایم روشن می‌کنند...

در بالا هم، یک جفت پرنده، در میان موهایم،

آشیانه‌ای برای آواز و دوست داشتن

این جهان می‌سازند.»

ای رنگِ مرگه!

منتظرم باش!

شاید در میان پاره ابری سفید که پروانه و

زنگدان

نورس و شعر لطیف احاطه‌اش کرده باشند  
 به نزدِ تو خواهیم رسید!  
 شاید بر پشتِ اسبی که دود و  
 که سراب و بخارِ تنهایی و غربت از آن بلند می‌شود  
 به نزدِ تو برسیم!

شاید وقتی به نزدِ تو برسیم

غروب باشد و برف، راه آمد و شدِ چراغها و  
 آمد و شدِ شعر و هرچه امواج و آهو و

عاشقان است، بسته باشد و منهم آنکه چون قهقهه‌ی کرخ

کبک و بغبغوی یخ زده‌ی کبوتری یا بارشی زخمی

به نزدِ تو برسیم!

وقتی برسیم، خسته‌ی خسته...

دستم در دستِ «آبی» و  
 دستم در گردنِ «قرمز» باشد و  
 سرِ «زرد» بر شانهم به نزدِ نو برسم.  
 قطره قطره سبز از من چکه کند و  
 آهِ «صورتی» برکشم و  
 دستِ آخر بهمراهِ «باد»ی ارغوانی به نزدِ نو برسم.

ای رنگِ مرگ!

رنگِ زندگی، مرا بیشتر نرسانده است  
 نا رنگِ نو، از نو نمی‌نرسم  
 چقدر آرام، چقدر بی‌آزار و درمانده است رنگِ نو!  
 نو که آمدی، یکباره می‌آیی

رنگدان

نو که آمدی، دیگر من به مُردنهای هرباره بر نمی‌گردم و  
 نو که آمدی، با احترام و خوابیده مرا می‌بری،  
 اما زندگی مرا ایستاده دو نیمه می‌کند و نمی‌کُشدم و  
 مرگِ رنگارنگش در یک روز  
 هزار بار سر می‌رسد!

ای رنگِ مرگ!  
 در نقطه‌ای مبهوت چشم به راهم باش!

دقیقا همچون بهتِ میهنم  
 در برابرِ نارنج چاقو!  
 در نقطه‌ای متحیر منتظر من باش  
 خود و عصای کهنه‌ات!

رنگدان

خود و رازِ زیرِ پالتو و دُودوی چشمه‌ایت و  
 پچِ پچِ پاییز و خش‌خشِ برگ‌ریزان،  
 خود و دریاییِ نلخ و چراغی بسیار کم سو و  
 یکِ کشتی بی آرام و بندری بی نام و نشان!

ای رنگِ مرگ!

ای رنگِ خاموشی و آرامش و خونسردی و بی‌قیدی و

چرخشِ آن پرسشی که مُدام در گرداب و

گردبادِ این شعرِ مرا به ناپیدا می‌سپارد و

گیج... گیج... گیج... می‌کند.

منتظرم باش!

رنگدان

ای رنگِ مرگ

منتظرم باش!

نو که رنگِ حیرتی! من که آمدم

بمراهم «رنگدان» بختِ شاعر و میهنی را خواهم آورد

که ناکنون ندیده باشی و

من رنگی به نو نشان خواهم داد،

آن رنگی که نو را نیز مبهوت سازد!

رنگِ دن است آنکه که دارا با عشق

سوئد / استکهلم / نِنسا ۲۰۰۱/۳/۷

ترجمه: سیامند شاسواری / کازابلانکا ۲۰۰۲/۷/۲۳

رنگِ دن است آنکه که دارا با عشق



